





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید )



# بمان ای عشق



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

بمان ای عشق



بمان ای عشق

به نام خدا

ونوس به سرعت به سمت کیوسک های تلفن رفت و گوشی را برداشت و شماره گرفت. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که صدای

پریسا از پشت گوشی به گوش رسید.

-بفرمائید.

-سلام پری جون.

-ای بی معرفت خوب ما رو کاشتی. معلوم هست کجایی؟ یه ساعته دکه منتظرتم.

-هنوز که ساعت هفت صبحه مگه قرار ما....



-معلوم هست این ساعت روز چرا منو از خواب بیدار کردی؟ این همه سر و صدا چیه؟

-ونوس به پشت سر نگریست. فرودگاه بسیار شلوغ بود و مردم با دسته گل های زیبا به انتظار ایستاده بودند.

-من فرودگاه هستم.

پریسا با تعجب گفت فرودگاه برا چی؟

-عمو دیشب اخر وقت تماس گرفت و گفت امروز ساعت ۶ تهرانه.

صدای فریاد پریسا در گوش پیچید.

-راست میگی؟ وای چدر عالی! پدرام هم میاد؟



ونوس لبخندی بر لب راند و پاسخ داد:

-بله خانم نامزد شما هم میاد نگران نباش.

پریسا خود را به دلخوری زد و گفت:

-معلومه چی میگی؟ اقا پدرام شما خبردار بشه که تو به همین راحتی اونو به من بخشیدی میدونی چدر از دستت دلخور میشه؟

ونوس پس از مکث کوتاهی گفت:

-خیلی دلش بخواد. مثل تو کجا میتونه پیدا میکنه؟

بار دیگر صدای خنده ی پریسا در گوشش پیچید:



-اما چدر اون جا شلوغه. همیشه که....

ونوس بار دیگر به پشت سر نگریست.

۲

-این جا یه پلا کارتهایی زدند ظاهرا قرار با همین پرواز بچه های تیم ملی بسکتبال از اتریش بیان. فکر میکنم بیشتر شلوغی به

خاطر همینه. مردم به خاطر استقبال از اونا ازدحام کردند.

صدای بلند گو در فضا پیچید:

-پرواز شماره ۵۱۸ تهران.وین....



و بقیه کلمت در هیاهوی مردم گم شد.

-خب پریسا جون ظاهرا هواپیما نشست من باید برم.

پریسا با هیجان همیشگی گفت:

-باشه برو اما یادت نره زود تلفن بزنی و برام بگی چه اتفاقهایی افتاده.

-باشه خدا حافظ.

ونوس گوشی را بر جای خود گذاشت و به سمت پدر و مادرش بازگشت. پدر همیشه خونسردش تقریبا عصبی به نظر میرسید و

مرتب به ساعت مچی اش نگاه





میکرد. ونوس با قدم هایی آرام به سمت مادر رفت و آرام در گوشش زمزمه کرد:

-چرا پدر این قدر عصبیه؟!-

به جای مادر آقای اتشین رو کرد به دخترش و جواب داد:

-این گل فروش من هم مثل همیشه بد قولی کرده. چند دقیقه دیگه برادرم میرسه و ما ا دست خالی...-

-اوناهاش بابک اومد.

ونوس به سمتی که مادرش مینگریست نگاه کرد و دسته گل زیبایی را در دست آقای صیادی گل فروش مشاهده کرد.

-چقدر هم زیباست!



ونوس به مادر نگریست و لبخندی بر لب راند. بیشتر کسانی که به استقبال آمده بودند توجه شان به دسته گل انها معطوف شده

بود. بار دیگر صدای بلند گو بلند شد

و بعد از ان پشت در شیشه ای اندام بلند ورزشکاران تیم ملی نمایان شد. مردم به سرعت به سمت درهای اصلی دویدند و مرتب

شعار میدادند و دسته گل های

فراوان نثار بچه های تیم ملی میکردند. ونوس کمی خود را عقب کشید و با دقت به مردمی که سعی در بلند کردن پسرهای د بلند تیم

داشتند نگریست.

صدای هورا و کف زدن بلند بود. آقای اتشین دستی به موهای جو گندمی خود فرو کرد و با بی حوصلگی گفت:



-از این جمعیت پیدا است که یکی دو ساعتی معطل خواهیم شد.

خانم اتشین دسته گل زیبا را به دست ونوس سپرد:

-بیا بهتره دست تو باشه.

۳

مردم آرام آرام به سمت در پشتی حرکت کردند. ونوس با دقت به بچه های تیم ملی مینگریست. یکی از آنها که متوجه نگاه ونوس به

جمعیت شده بود به پهلوی دوستش زد و گفت:



-هی رهام ببین چه دست گل زیبایی؟ کاش اونم به استقبال ما اومده بود اونوقت این دست گل نصیب....

-صاحبش هم کم از دست گل نداره.

۱

شروین به دختری که دسته گل را در اغوش کشیده بود نگریست. چشمان ابی رنگ دختر با ارکیده ای ابی رنگ دسته گل ها

هارمونی خاصی داشت.

شروین به صورت رهام خندید:

-تو مثل عقاب به سرعت شکار میکنی. سایقه ات هم همیشه بی نظیره.



رهام خنده ی بلندی کرد:.

-اما ظاهرا نه دسته گل نصیب ما میشه نه صاحب دسته گل نگاه کن.

شروین به پشت سز نگریست. دختر به سمت خانواده ای که از مسافران هواپیما بودند رفت. شروین خندید و آرام بر سر خود کوبید:

-گفتم از این شانس ها نداریم به قول معروف همه رو برق میگیره ما رو چراغ نفتی. حالا اگه یه دختر کور و کچل و زشت بود که

رو دست مامان و باباش مونده به

سمت ما میدوید.

صدای خنده ی رهام در میان جمعیت گم شد و ونوس با گام های بلند به سمت عمویش رفت.



صدای خنده رهام در میان جمعیت گم شد ونوس با گامهای بلند بسمت عمویش رفت. آقای آتشین بزرگ بر خلاف سال پیش ریش

پرفسوری گذاشته بود که چهره جدی اش را جدیتر میساخت. اما در دید اول ونوس پدرام و پگاه چندان تغییری نکرده بودند. پدرام

کمی چهره اش مردانه تر شده بود و صورت گردش با آن موهای لخت به آقای آتشین شباهت زیادی داشت. پگاه هم چون همیشه با

آن چهره سبز جذاب مینمود. چند دقیقه بعد همه در کنار هم قرار گرفتند ساناز خانم مینا خانم را در آغوش کشیده بود و پگاه آغوشش

را بروی ونوس گشوده بود. ونوس خود را در آغوش پگاه انداخت و پگاه چون همیشه صمیمی و مهربان او را پذیرفت.

سلام دختر عمو.



ونوس به پدرام که لبخندی متین بر لب داشت نگریست و لبخندی بر لب راند. او هیچگونه ارثی از ابهت آتشین بزرگ نبرده بود و

همچنان مانند زمان کودکی اش در رویاها و احساسات شاعرانه زندگی میکرد. بقول پدرش در هیروت زسیر میکرد و آنقدر مهربان

بود که هیچ دشمنی در هیچ کجای دنیا نداشت و همه او را از صمیم قلب دوست داشتند. اما آقای آتشین بزرگ هیچگاه به او اعتماد

نکرده و او را در کار تجارت وارد نساخته بود و او همچنان با شعر و موسیقی زندگی را میگذراند و هر ازگاهی اشعارش را به

چاپ میرساند. برخلاف او پگاه دختر سرزنده و شاد و شلوغی بود که در تمام بحثها شرکت میکرد و جای پدرام پسر مهندس بهزاد

آتشین را گرفته بود و با آن سن کم که بیش از ۲۴ سال نبود کل امور دختری پدرش را بر عهده گرفته بود.



معلومه به چی فکر میکنی؟

ونوس لبخند غمگینی زد:

به اینکه توی این یک سال و اندی هیچ تغییری نکردی. هم تو هم پگاه .

پدرام خندید: اما تو مثل همیشه تغییر کردی هیچوقت نمیتونم مطمئن باشم اینبار که میبینمت چهره ات همونی باشه که دفعه قبل دیدم و

مدتها تو ذهنم ترسیم کردم تو روزبروز زیباتر میشی.

ونوس که از تعریف پدرام خجل شده بود همراه با لبخندی بسمت عمو بهزاد نگریست. آقای آتشین دسته گل بزرگی را که ونوس به

او داده بود بار دیگر به دست پدر سپرد.





بابک جان چند دقیقه زحمت نگه داشتن اینو بکش.

و آغوش گشود و به ونوس نگریست.

۴

نمیخواهی بیای و به عموت خوش امد بگویی؟

ونوس در آغوش عمو جای گرفت و آقای آتشین چون پدرش عاشقانه سر او را به سینه فشرد.

من هر بار که به ایران می آم به بابک به خاطر داشتن همچین دختری حسد میورزم کاش ونوس هم دخترمن بود.



آقای آتشین خنده کنان گفت: پگاه هم کمتر از ونوس نیست تو که میدونی من اگه ونوس رو نداشتم تا بحال زنده نبودم عشق اونه که...

دست درد نکنه.

صدای خنده جمع بلند شد آقای آتشین به همسرش نگریست: مینا جان تو عشق اول و آخر منی و شکی د راین نیست من بعد از تو

گفتم که ونوس...

مینا خانم تظاهر به دلخور یکرد و گفت: بالاخره حرفت رو زدی بیخود نمیخواه توجیه کنی.

ساناز خانم به خانم آتشین نگریست:

در اینکه بابک خان عاشق شماست که شکی نیست.



همه خندیدند و بسمت اتومبیل حرکت کردند.

حدود یکساعت بعد همه در منزل آقای آتشین جمع شده بودند. خانم آتشین در کنار ساناز خانم نشسته بود و با هم گفتگو میکردند و

آقای آتشین هم در کنار برادرش در مورد کار شرکت و کارخانه صحبت میکردند. پگاه هم در کنار آنها نشسته بود و در صحبت‌های

آنها مداخله میکرد. ونوس گوشه ای آرام نشسته و به صحبت‌هایی که رد و بدل میشد گوش میکرد اما تمام حواسش به پدرام بود که بر

روی یک صندلی در کنار پنجره ای که رو به باغچه بزرگ خانه باز میشد نشسته و به بیرون چشم دوخته بود و هر از گاهی با

برگهای گلدان فلیتوس کنارش بازی میکرد. چقدر این پسر غمگین و در خود فرو رفته بود. کمتر کسی سخنانش را میشنید اما با



نگاهش بارها با ونوس صحبت کرده بود و از دل سخنها گفته بود. ونوس به پسر  
عموی غمگینش خیره شده بود که پگاه د رکنارش

نشست و بوسه ای نرم بر گونه اش نهاد: خب ونوس خوشگل ما چکار میکنه؟

ونوس لبخند غمگینی زد و بسمت پگاه نگریست و گفت: هیچی در جوار شما  
زندگی میکنیم و فعلا در س میخونیم.

خب کی درسها تموم میشه.

حدود یک ماه دیگه.

پگاه دستش را بالا آورد و گفتکو بعد؟

میخوانم برای دانشگاه تا خدا پی بخواد؟



پگاه دستش را زیر چانه اش زد و گفت: خب چرا نمی آی پیش ما؟ اونجا همه چیز فراهمه براحتی میتونی دانشگاه بری و به هر جا...

ونوس سرش را تکان داد.

نه پگاه جون من تو کشور خودمون راحتترم تازه عموت رو هم که میشناسی اگر من یکساعت خونه نباشم میدونی چه قشقرقی به پا

میشه؟

پگاه با آن صورت کشیده و سبزه و چشم و ابرو و موهای مشکی و هیکلی لاغر اندام بیشتر به دخترهای دو رگه شبیه بود که از

پدری سفید و مادری سیاه پوست بوجود آمده باشد و لبخند نمکینش بر زیبایی اش می افزود. ونوس که همچنان محو تماشای دختر



عموی سبزه و با نمک خود شده بود با صدای پگاه بخود آمد: خب نگفتی در چه رشته ای میخوای ادامه تحصیل بدی؟

ونوس موهایش را پشت گوش زد و جواب داد: فیزیک/

عالیه! اما باز هم میگم اونجا بیای به نفعتت تازه این برادر ما هم از ماتم در میاد.

ونوس بار دیگر به پدرام نگریست او همچنان به بیرون نگاه میکرد. پگاه همانطور که سرجایش نشسته بود سرش را کمی خم کرد و

با صدای بلندتری گفتکهی کجایی آقا زاده؟ مواظب باش غرق نشی.

پدرام که متوجه لحن طنز آلود و تمسخر خواهرش شده بود با لبخند محبت آمیزی بسمت دو دختر جوان نگریست و گفت: ببخشید

برای لحظه ای در رویا غرق شدم. راستی این باغچه عموجان روبروز زیباتر میشه پگاه تو اونو دیدی؟



پگاه بیخیال شانه ها یش را بالا انداخت و د رجواب گفت: نه حالا وقت زیاده چرا نمی ای با ونوس عزیز صحبت کنی؟ تمام مدت که

نمیشه اونجا بنشینی این طرف آب و هواش بهتره.

پدرام از روی صندلی برخاست و بر روی کاناپه در نزدیکی دخترها نشست و گفت: گوشم بشماست بفرمایید.

این ونوس جان ما میخواد دانشکاه فیزیک بخونه نظر تو چیه؟

پدرام مثل همیشه موافق بود و با همان لحن مهربان گفت: بنظر من عالیه! دختر عموی زیبای ما همیشه نظراتش عالیه.

پگاه سرش را نزدیک گوش ونوس برد و گفت: نشد این پسر یکبار مخالفت کنه! خوشبحال زنش.



ونوس لبخندی بر لب آورد. آقای آتشین بزرگ بحث آنها را قطع کرد و گفت: عروسک خوگشل من روز بروز خوشگلتر میشه و

خانمتر. خوشبحال برادرم با این دختر بزرگ کردنش.

آقای آتشین با افتخار گفت: ونوس باعث سربلندی منه.

قدرش رو بدونید در ضمن فراموش نکنید عروس ما هم هست.

ساناز خانم بعد از گفتن این سخن به خانم آتشین نگریست.

مینا جان قول و قرارها را رو که فراموش نکردین؟

خانم آتشین که در جواب دادن مردد مانده بود گفت: همه چیز سبتگی بنظر خودش داره ما که حرفی نداریم پدرام هم پسر نداشته





ماست.

۵

زن عمو شما همیشه بمن لطف دارید ای کاش ما هم بشما نزدیکتر بودیم و این همه فاصله بین ما نبود.

پگاه بسمت خانم آتشین نگاه کرد و گفت: راست میگه بخدا زن عم ای کاش شما هم به اتریش می اومدید.

آخه اونوقت عموت شرکت و کارخانه رو چکار میکنه که همینطور به امان خدا رهاش کنیم.

آقای آتشین بزرگ بجای دخترش جواب داد: همون کاری که من کردم. همه چیز را فروختم و رفتم جایی که صد برابر اینجادرآمد



دارم. بخدا هزار بار به این برادر نا اهل هم گفتم که بیاد اونطرف مرز. اونجا نونش تو روغنه اما حیف که این برادر ما خیلی لجبازه.

آقای آتشین در حالیکه برای برداشتن میوه از روی مبل بلند میشد جواب داد: بابا منم صد بار شما گفتم که هیچ جا مملکت خود آدم

نمیشه. وقتی میتونم ۷۰۰ ۶۰۰ کارگر بی کار رو سر کار ببرم و یا سرمایه ای رو که میخوام در اختیار کشور بیگانه قرار بدم به

هموطنانم اختصاص بدم چرا اینکار را نکنم؟ من بهمین منفعت اینجا قانعم.

ساناز خانم دستش را روی دسته مبل گذاشت و گفت: شما هم مثل پدرشوهر خدا بیامرز صحبت میکنید. اونم تا زنده بود نگذاشت ما

از ایران بریم. خدایا مرز اگر گذاشته بود ما حداقل ۱۰ سال زودتر رفته بودیم الان وضعمون از اینی که هست خیلی...



آقای آتشی لبخندی بر لب آورد و گفت: شاگرد باشید خدا را شکر شما که وضعتون خوبه غصه چی رو میخورید؟

آقای آتشین بزرگ د حالیکه پپیش را پر میکرد گفت: این خانمها هیچوقت راضی نمیشن همیشه بیشتر از چیزی که دارن میخوان.

پدرام که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت: اما زنعمو مینا و ونوس اینطور نیستن اونا با زنهای دیگه متفاوتند. پگاه موهایش را از

توی صورترش کنار زد و گفت: ای پسره نااهل تو خیلی ساکت باشی خیلی بهتره.

و با اعتراض ادامه داد: پدر این پسره کیه تربیت کردی؟ مگه من قانع نیستم که تا حالا...

آقای آتشین بزرگ پپیش را از داخل دهانش بیرون کشید دودش رادر هوا پراکنده ساخت و گفت: این یک دفعه رو با پدرام موافقم



پگاه جون تو هم مثل مادرت سیری ناپذیری.

پگاه قیافه با نمکی بخود گرفت و گفت: خیلی خب پدر از این به بعد شخص دیگه ای رو برای امور دفتری و بایگانیت انتخاب کن.

همه با صدای بلند خندیدند و آقای آتشین بزرگ رو کرد به ونوس و گفت: خوب عروسم تو هم حرفی بزن چقدر ساکتی؟

از صحبت‌های شما استفاده میکنم.

پدرام که ظاهرا از این بحثها خسته شده بود از جا برخاست و رو کرد به ونوس و گفت: می‌آی با هم به باغچه بریم؟

ونوس هم از جای برخاست و رو کرد به پگاه و گفت: دختر عمو شما هم می‌آی.



پگاه که بار دیگر متوجه سخنان آقای آتشین و پدرش د رمورد کار شده بود گفت: شما برید منم چند دقیقه دیگه می آم.

ونوس به اجبار با پدرام همگام شد اما همچنان ساکت بود. پدرام هم د رخود فرو رفته بود در کنار نیمکت سفیدی که مقابل باغچه

قرار داشت ایستادند و پدرام گفت: موافقی چند لحظه ای اینجا بنشینیم؟

ونوس موافقت کرد پدرام قبل از نشستن بسمت فلکه فواره گردان داخل باغچه رفت و آنرا باز کرد. فواره شروع به چرخش کرد و

قطرات آب بر روی شاخ و برگ گلها نشست و صحنه دل انگیزی را بوجود آورد. پدرام در کنار ونوس نشست و دستانش را در

آغوش کشید و گفت: میدونی خیلی دوست داشتم منم اینجا در کنار شما بودم. اونجا خیلی سرده هم هواش هم مردمش. اما اینجا آفتابیه



من همیشه زمانیکه شعر میگم در ذهنم اینجا رو مجسم میکنم مطمئناً بعد از ازدواج به ایران برمیگردم.

ونوس همچنان به روبرو خیره شده بود پدرام آرام پرسید: ونوس دوست داری آخرین شعرم رو برات بخونم؟

ونوس با لحنی آرام گفت: بله حتما.

پدرام آهسته زمزمه کرد:

هیچکس برای دیدن من نمیآید در انتهای زمان گم شده ام

و چشمان گریانم نابینا گشته

هیچکس دلش برای تنهایی ماه نمیسوزد



هیچکس نمیخواهد باور کند

که ماهی قرمز خانه مادر بزرگ خواهد مرد

هیچکس برای پر پر شدن شقایق خانه مان اشک نمیریزد

هیچکس به سراغ غمگینترین عشاق دنیا نمی آید

دلم تنهاست روحم تنهاست

احساسم شکسته شده و خنجر فرو رفته از قلبم خارج نمیشود

هیچکس نیست که قلبم را با نخ و سوزن محبت بدوزد

هیچکس زیر بازوان ناتوانم را نمیگیرد تا زمین نخورم



هیچکس سراغ ما را نمیگیرد!! هیچکس!!!

ونوس به صورت غمگین پدرام نگریست ایا او واقعا عاشق بود؟ در این لحظه پدرام که سکوت کرده بود به ونوس نگریست و با

نگاه معنی دارش خیلی سخنها گفت که ونوس لرزشی بر اندام ظریفش احساس کرد و با سرعت از جا برخاست باید از این نگاه

میگریخت. درست است که پدرام تنها بود. تنهای تنهای اما آن هیچکس نمیتوانست ونوس باشد گرچه علتش را نمیدانست شاید... پدرام

هیچ نگفت و فقط به او که ایستاده بود نگریست در همین لحظه پگاه هم با سر و صدای زیاد وارد باغچه شد و سکوت را شکست.

خب عروس و داماد بهم چی میگن؟





ونوس لبخند سردی بر لب آورد دیگر آن محیط را دوست نداشت از نگاه پر رمز و راز و درد آورد پدرام سردش شده بود و دوست

داشت به گرمای اتاقش پناه ببرد. اما با آمدن پگاه دیگر رفتن جایز نبود. پگاه با قدمهای موزون به آنها نزدیک شد و گفت: حتما باز

کردن فواره ها کار این عاشق مجنونہ درست گفتم؟

پدرام از روی نیمکت برخاست و با لحنی آرام گفت: آگه اذیت میکنه فلکه رو ببندم؟

پگاه روی نیمکت نشست و با خنده گفت: فکر بدی نیست.



پدرام برای بستن فلکه به آن طرف باغچه رفت. پگاه دستهای یخ زده ونوس را در دست گرفت و گفت: اوه چقدر یخ کردی؟ باز من

بدادت رسیدم و گرنه زیر این قطرات آب حتما سرما میخوری. خب ونوس خوشگله نگفتی به برادر عاشق پیشه ما چی میگفتی؟

ونوس سعی کرد حالت عادی بخود بگیرد به سختی گفت: پدرام یکی از شعرهایش را برام خوند.

پگاه با صدای بلند خندید.

اوه از این دیوونه بازیها بیزارم. یه جوونی هم تو اتریشه همینطور دیوونست هر روز یه نامه پر از شعر و نثرهای عاشقانه برام

پست میکنه شرکت. عجب مزخرفاتی!



ونوس به صورت بی حالت و مغرور پگاه نگریست. تفاوت این خواهر و برادر بسیار بود. پگاه نظری به ونوس انداخت و پای چپش

را روی پای راست قرار داد و گفت: واقعا فکر میکنه من خام شعر و شاعری میشم؟ یعنی شعر و شاعری شام و نهار میشه؟

ونوس لبخندی بر لب آورد: دختر عموی ب یعاطفه دلم برای اون بیچاره ای که دل به تو باخته میسوزه!

پگاه با صدای بلند خندید: جون من؟ آخه اون احمق فکر میکنه من خام این چرندیات میشم!

ونوس بسمت پدرام نگریست و دلش بحال او سوخت. شاید خودش هم نقش پگاه را بازی میکرد. پدرام با قدمهای آرام به سمت آنها

آمد و روی تنه درختی که در نزدیکی نیمکت بود نشست و در سکوت به پگاه نگریست. پگاه همچنان سخن میگفت: بنظر من مرد باید



مرد باشه. عرضه اسکناس رو اسکناس گذاشتن داشته باشه مثل پدرم...

و بعد خنده ای کرد و به ونوس گفت: اگر کسی رو با این مشخصه پیدا کردی منو بهش معرفی کن.

پدرام سرش را تکان داد و گفت: بی احساس ب یعاطفه تو شدی یه آدم آهنی با قلبی فلزی.

پگاه بار دیگر با صدای بلند خندید ظاهرا از تشبیه پدرام نرنجیده بود. پدرام اینبار به ونوس نگریست و گفت: خب دختر عمو تو هم

مردی شبیه مرد دلخواه پگاه میخوای؟ ونوس د رجواب دادن مردد ماند اما بالاخره باید چیز یمیگفت بهمین علت گفت: نمیدونم فعلا به

ازدواج فکر نکردم.



پدرام سرش را بزیر انداخت و به فکر فرو رفت. ونوس که فرصت را مناسب دید از جا برخاست و گفت: خب پگاه موافقی بریم

داخل هوا کم کم سرد شده.

پگاه پیشنهاد او را پذیرفت و با هم داخل ساختمان شدند. یک ساعت بعد پدرام هم بداخل ساختمان آمد. هنگام صرف نهار بود. ساناز

خانم به همراه خانم آتشین میز را چیدند. پگاه بار دیگر وارد بحث آقای آتشین و پدرش شده بود. ونوس از روی مبل برخاست تا در

چیدن میز به مادرش و ساناز خانم کمک کند. پدرام هم به محض ورود داخل آشپزخانه شد و به خانمها کمک کرد. بعد از صرف

ناهار بار دیگر همه دور هم جمع شدند. آقای آتشین بزرگ باز هم پیپ خود را روشن کرده بود و میکشید. در همان لحظه تلفن بصدا



در آمد ونوس گوشی را برداشت صدای آشنای پریسا در گوشی پیچید.

اوضاع چگونه مراسم خواستگاری تمام شد؟

دیوونه چی میگی؟

جدی باش بگو بینم چی شد؟ اومدند؟

ونوس صدایش را کمی پایین آورد و گفت: آره امروز صبح زود.

پریسا بار دیگر پرسید: خب پدرام چی میگه؟ دوباره خواستگاری کرد؟

ونوس خندید و گفت: دارم سعی میکنم سرش بدم اونطرف.

مسخره بی مزه بگو میخوای از جواب دادن طفره بری دیگه.



نه بابا آخه چی بگم مثل همیشه است ساکت و تو خودش.

آخ که چقدر دلم میخواد ببینمش.

ونوس تبسمی بر لب آورد.

خب فردا بیا خونمون...

و د رهمان لحظه خانم آتشین پرسید: مادرکیه؟

هیچکس پریساست.

پدرام به پشت سرش نگریست و به ونوس نظری افکند.

دست شما درد نکنه ما هیچکس شدیم دیگه؟ خوب منو خراب کردی.



ونوس با صدای ارامی خندید و گفت: تو چقدر حساس شدی دختر؟ اینجا همه مثل خودمونن.

شاید مثل تو باشن اما موندشون خیلی بالاتر از ماست.

البته پدرام نه او مثل خود خود ماست خودمونی وب ی شيله پيله.

پریسا با صدای بلند خندید و گفت: مبارکه.

مبارکه صاحبش ما که صاحبش نیستیم.





خیلی خوب تا فردا فقط بدون آدم آب زیر کاهی هستی و حرفت رو حتی به منم  
که به اصطلاح خودت دوست صمیمی ات هستم

نمیزنی.

ونوس به دیگران نگریست و گفت: دختر تو کی عاقل میشی؟

هیچوقت.

خدا حافظ

خدا حافظ

فصل ۲



فردا صبح با صدای زنگ ساعت از خواب برخاست و در دل آرزو کرد دوران درس و مدرسه هر چه زودتر به پایان برسد تا

حداقل بتواند حداقل یک ساعت بیشتر بخوابد. با بی حوصلگی از خواب برخاست و صورتش را شست و شو داد. زمانی که وارد

اشپزخانه شد پگاه و پدرام و عمو هم بیدار شده بودند. لبخندی بر لب آورد و گفت:

—سلام بر همه.

آقای آتشین بزرگ فنجان دهانش نزدیک کرد و گفت:

—صبح بخیر عروسک عزیزم.

ونوس پشت میز نشست و به پگاه گفت:



ـ شما چرا این قدر زود بیدار شدید؟

پگاه لقمه ای عسل در دهانش گذاشت و جواب داد:

ـ منم می خواهم همراه عمو و بابک و پدر به شرکت برم.

ونوس نظری به پدرام افکند و گفت:

ـ شما هم؟

آقای آتشین سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت:

ـ مگه شعر ها یهش اجازه می دن؟ این حتما می خواد بره از طبیعت بهره ببره.

پدرام لبخندی بر لب آورد و گفت:



ببخشید پدر من از تجارت چیزی سر در نمی اورم ،اصلا استعدادش را هم ندارم.

آقای آتشین بزرگ سرس از روی تاسف تکان داد و گفت:

خودت خواستی مگه از خواهرت چی کم داشتی؟ از همون اول علاقه نشون ندادی.

آقای آتشین هم به جمع پسوست و گفت:

خب داداش زیاد سخت نگیر بالاخره هر کس باید یراه دنبال استعداد و ذوق خودش. پدرام هم ماشااا... برای خودش مردیه فقط به

تجارت علاقه ندارد که این هم عیب نیست.

تو همیشه همین حرف را میزنی به خاطر اینکه دختر خودت اهله و زندگی هدف داری رو دنبال میکنه غیر از این بود من رو



درک می کردی!

آقای آتشین به بحث ادامه نداد رو کرد به ونوس و گفت:

\_خب سوگل من حالش چگونه؟

پگاه خندید و گفت:

\_بابا منم سوگل تو هستم؟

آقای آتشین بزرگ خندید و گفت:

\_بله سیاه سوخته ی من، تو هم سوگل منی.

پگاه حالت دلخورانه گرفت و گفت:



–نخبر تعریفتون رت نخواستم.

–دختر های گلم عجله کنید که بریم حسابہ دیر شده ها...مینا جان اون کت و شلوار  
کرو رنگ من رو از اتو شویی گرفتی؟

خانم آتشین در حالی که در اشپز خانه برای آوردن کت و شلوار خارج می شد  
گفت:

–اره خودت چند روز پیش گرفتی.یادت نیست؟

آقای آتشین دستی به پیشانیش زد و گفت:

–گرفتاری و کار ادم را فراموش کار میکنه.

چند دقیقه بعد همه سوار بر اتومبیل البالویی رنگ آقای آتشین شدند. زودتر از  
همه ونوس جلوی دبیرستان پیاده شد.



هنگام عصر با پریسا قرار داشت. پگاه دو ساعتی بود که از شرکت برگشته بود اما هنوز خبری از پدرام نبود. ساعت نزدیک به ۴

بود که زنگ در به صدا درآمد و ونوس برای گشودن در رفت همان طور که انتظار داشت پریسا پشت در بود. او را به داخل هدایت

کرد. و با هم به اتاقش رفتند. پگاه هم به اتاق خواب خودش رفته بود تا استراحت کند. حدود ساعت ۵ بود که در اتاق به صدا درآمد

ونوس بفرمائیدی گفت و پگاه در را گشود ولی با مشاهده شریسا قدمی به عقب برداشت و گفت:



ونوس به سمت در رفت و دست پگاه را گرفت و گفت:

— نه عزیزم بیا. این دوست من پریسا است غریبه نیست.

پگاه با لبخند وارد شد. پریسا هم از جا برخاست و سلام کرد و در بر خورد اول  
چهره پگاه برایش بانمک و جذاب نمود کرد. پگاه هم

او را در ذهنش ساده و بی شیله پيله شناخت. نیم ساعت بعد ان دو کاملاً با هم  
اشنا شده و از انجایی که هر دو طبع طنز و شوخی

داشتند هم صحبت های خوبی شدند و صدای خنده شان از داخل اتاق به بیرون  
رفت. چند دقیقه ای گذشت. بار دیگر ضربه ای به در

خورد و این بار صدای پدرام از پشت در شنیده شد

— اجازه هست بیا تو؟





ونوس از روی صندلی برخواست و در را گشود پدرام با نگاه مهریونش به او نگریست.

ـ شنیدم با هم خوش و بش می کردین گفتم منم بیام.

پگاه با صدای بلندی گفت:

ـ بیا تو دیگه

ونوس خود را کمی کنار کشید و پدرام وارد اتاق شد ولی با مشاهده ی دختری غریبه خود را عقب کشید و با تامل گفت:

ـ ببخشید نمی دونستم جمع خودمونی نیست.

قصد خروج از اتاق را داشت که ونوس مانع شد و گفت:



– نه مهم نیست این پریسا دوست صمیمی و خوب منه، غریبه نیست.

پدرام با مکث کوتاهی نشست.

– خب پری جون تعریف کن.

پریسا در جواب پگاه مردد ماند. حرف چند دقیقه قبل خود را فراموش کرده بود و هرچه به مغزش فشار می آورد چیزی به خاطر

نمی آورد. ونوس هنوز بعد از این همه سال برایش غریبه بود. آخر چگونه ممکن بود دختری، پسری را با این صورت گرد و

مهربان و نگاه رومانتیک و ثروت کلان نادیده بگیرد و به او جواب رد بدهد.

پگاه با تعجب به صورت گلگون پریسا نگاه کرد و برای اینکه سکوت را بشکند گفت:



داشتیم در مورد ازدواج حرف می و پریسا معتقد بود که باید یا مرد پولداری  
ازدواج کنی که بتونی به راحتی هر چی را کع

دوست داری بخری. خب این هم خودش یه دلیله منم مثل تو دوستم شوهرم  
خیلی منمол باشه و به قول معروف گرگ بارون دیده

باشه.

پدرام خندید و گفت:

و بالاخره هم روزی مثل عمه مزده به سن ۳۷ سالگی میرسی و حسرت می  
خوری که ای کاش ای کاش به یکی از خواستگاران

جوابه مثبت می دادی. بابا الان پسر قحطه و باید تا یه مورد پیدا شد بچسبس  
بهش و ولش نکنی.



دخترها با صدای بلند خندیدند. پدرام نظری به ونوس انداخت و گفت:

نظر تو چیه؟

نمی دونم اگه شما اینطور می گید شاید همین طوره به هر حال شما سن و سالی ازتون گذشته.

پدرام موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

اا بد جنس مگه من چند سالمه؟طوری حرف می زنی که انگار با یه مرد ۶۰،۷۰ساله بحث می کنی.

بار دیگر دخترها با صدای بلند خندیدند و پدرام رو کرد به پریسا و ادامه داد:

شما چطور؟نظر شما چیه؟



پریسا من من کنان جواب داد :

نمی دونم شای د اره. یعنی حتما .الان پسرا دیگه تمایلی به ازدواج ندارن و اگر موقعیت مناسبی پیش بیاد ادم باید بلافاصله...

اما سکوت کرد. هر سه نفر با تعجب به او چشم دوخته بودند و پریسا که تازه متوجه گفته خود شده بود با عجله از روی صندلی

برخاست. بغض خود را فرو داد و گفت:

ـ ببخشید من باید یرم ،حسابی دیرم شده.

هر سه نفر بار دیگر خندیدند و پگاه از جا برخاست و دست های یخ زدهی پریسا را در دست فشرد و گفت:

ـ انقدر سخت نگیر ما نشنیده گرفتیم.



بار دیگر ونوس و پدرام خندیدند و پریسا که بار دیگر دست و پای خود را گم کرده بود بدون هیچ دلیلی اشکش جاری شد. پدرام

اشک هایش را در هم کشید و گفت:

ـ ببخشید منظوری نداشتم.

بعد از گفتن این جمله با تعجب به ونوس نگریست. ونوس هم بلافاصله به پریسا نزدیک شد و گفت:

ـ دختر چرا مثل بچه ها رفتار می کنی ما فهمیدیم که تو شوخی کردی. نازه حرفت هم بد نبود. بالاخره هر کی باید یه روزی ازدواج

کنه.

اما پگاه همچنان می خندید و رفتار پگاه برایش عجیب می نمود. پریسا معذرت خواهی کوتاهی کرد و همراه ونوس از اتاق خارج



شد. پگته بار دیگر بر روی صندلی نشست و گفت:

۹

چه دختر عجیبی بود. به نظر تو رفتارش جالب نبود؟

پدرام دستش به صورتش کشید و گفت:

نمی دونم. راستش چرا این طوری شد؟

پگاه بار دیگر با صدای بلند خندید و. پریسا در حالی که عصبی از پله ها پایین می آمد گفت:



اوه چه مزخرفاتی گفتم. نمی دونم چرا یک دفعه دست و پام را گم کردم.

اصلا مهم نیست. غصه نخور.

پریسا به سمت ونوس برگشت وگفت:

دلداریم نده. می دونم تا فردا صبح هر دو تاشون بهم می خندند... من تا روزی که اینا این جا هستن خونه تون نمی ام.

پریسا دستش را روی شانه پریسا گذاشت وگفت:

دیوونه نشو. اونا اصلا این طور نیستن مخصوصا از بابت پدرام خیالت راحت باشه. اون هیچ وقت کسی را مسخره نمی کنه. تازه به

نظر من از تو بدش نیومد چون اگه کسی توجه اش را جلب نکنه بدون هیچ حرفی گوشه ای ساکت میشینه.





خب حالا دیگه از چشمش افتادم.

ونوس که دید پریسا از موضع خود کناره گیری نمی کند با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

به هر حال اتفاق مهمی نیافتاده. تو زیادی سخت میگیری.

به نزدیک در رسیده بودند و پریسا با همان غم و اندوه از خانه خارج شد. ونوس در را بست و به آن تکیه داد و نفس عمیقی کشید

پس از چند دقیقه از پله ها بالا رفت. پگاه و پدرام هنوز در اتاق نشسته بودند. با ورود ونوس پدرام به او نظری افکند و پرسید:

چه شد؟ چرا رفت؟

نمی دونم.



بابا خیلی باحال بود اما باور کن از اون دختر شوهریاست که می گن جونم فدای شوهر.

پگاه درست نیست این طور حرف میزنی.

پگاه به پدرام نگریست و شکلکی در آورد و گفت:

تو چه کار داری؟ مگه دارم دروغ می گم خودش می گفت باید مثل کنه به شوهر چسبسد.

این طوری هام که تو میگی نگفت.

منوس جون چه فرقی میکنه معنی دوتااش همینه.

پدرام از روی صندلی برخاست وگفت:



تو هم که فقط عشق اینا داری که یه سوژه پیدا کنی و تا صبح بهش بخندی. به نظر من اون دختر خوبی بود.

خب مگه من گفتم بد؟ گفتم خیلی باحال بود.

بار دیگر با صدای خنده ی پگاه بلند شد.

دلش خیلی پاکه.

پگاه با خنده گفت:

منم نگفتم نا پاکه اما ونوس جون سادگی زیاد هم خریده. ببخشیدا اما هر چی کلاه میره سر همین ساده ها می ره. دو روز دیگه گیر

یه مرد ناتو افتاد تازه می فهمه مهم شوهر کردن نیست چه جوری شوهر کرده.



پدرام گوشه ی ابرویش را خاراند و گفت:

ـ شوهر کردن تو را هم خواهیم دید سیندرلا.

پگاه دوباره شکلکی از خود در آورد و گفت:

ـ جون من سیندرلا نیستم؟ آخه واقعا دختری به خوشگلی من دیدی؟

پدرام با صدای بلند خندید:

ـ عمه مزده هم همین نظر را داشت.

ـ هی بانمک عمه مزده هنوز هم ۱۰۰ تا عاشق سینه چاک داره.

پدرام به سمت کتاب خانه ی کوچک اتاق رفت و دستش را به سمت یکی از کتاب ها برد و ان را برداشت و گفت:



ـخب پس چرا شب تا صبح دعا میکنه یه شوهر خوب بیاد سراغش.

ـاصلا این طور نیست.

پدرام کتاب را ورق زد و گفت:

ـحالا شما دلتون را به اینا خوش کنید.مهم اینه که شوهر کوپنی شده.

پگاه با عصبانیت از روی صندلی بر خاست و گفت:

ـخودخواه زشت.

پدرام خندید و جواب داد:

ـبقیه که چنین مظری ندارند.



و بعد از گفتن این سخن به ونوس نگریست. ونوس همچنان لبخند میزد و سکوت کرده بود. پگاه به سمت در رفت و گفت:

ونوس جون پاشو بریم این تحفه یکی یدونه فکر میکنه نوبرش رو آورده.

۱۰

ونوس از جای برخاست.

ـالکی روزتون را خراب نکنید.

ـنه بابا با این بی مزه بازی های این افا پسر روز من خراب نمی شه.

و بار دیگر با حرص به پدرام نگریست و گفت:

ـ با نمک.

پدرام کتاب را سر جایش گذاشت و گفت:

ـ صبر کنید بذارید منم بیام.

ـ نخیر تو نیا حوصله ی مرد ها را نیاریم.

پدرام با سرعت از در خارج شد.

ـ خب اخه همین حرف ها را میزنی که میگم ترشیدنت حتمیه. اخه عزیزم اگه به  
مرد خوب مثل من پیدا بشه باید با سر و کله به

عقدش در بیای.



پگاه با حرص به بازوی او زد و گفت:

صد سال. اونم هیچی بیام نه میام بشم زن یکی مثل تو. مگه عقم کمه؟ ونوس با صدای بلند خندید. ساناز خانم که اخرای سخنان ان ها

را شنیده بود به سمت اتاق نگریست و گفت:

هی پگاه به یکی یدونه ی من چی کار داری؟

هیچی مامان به یکی یدونه تون از گل نازک تر نمی گم ناز دار خانم رو.

ساناز خانم به مینا نگریست و گفت:

این پگاه یه حسود به تمام عیاره از وقتی که به دنیا اومد انتظار داشت پسرمون رو ول کنم و بچسبم به اون.





بله بله. غافل از اینکه طایفه شما پسر دوستید و گل پسر تون را به ما نمی فروشید.

پگاه با عصبانیت به ونوس نگریست و گفت:

ونوس می بینی چقدر این پسر مودی دغله. پیش مادر و پدر خودش رو به موش  
مردگی میزنه و تو پستو هر چی دلش بخواد نثار

من میکنه. پدرام با صدای بلند خندید و گونه ی پگاه را کشید و گفت:

اینقدر حرص نخور لاغر تر از اینی که هستس میشی عزیزم.

پگاه که دیگر حسابی عصبانی شده بود با حرص پایش را به زمین کوبید و گفت:

تو دلت برای من نسوزه . تو مواظب باش خودت منفجر نشی.

با این سخن پگاه همه با صدای بلند خندیدند اما پگاه همچنان عصبانی بود و به سرعت داخل حیاط رفت. پدرام لبخندی بر لب آورد

و رو به مادرش گفت:

ـ مثل اینکه جدی جدی ناراحت شد. برم ببینم چی شده؟

و با گفتن این سخن به حیاط رفت. ونوس هم در کنار مادرش و زن عمو ساناز نشست اما تمام حواسش به حیاط بود. پدرام در کنار

پگاه نشسته و با او صحبت میکرد و کم کم سایه های لبخند بر روی لب های کوچک پگاه ظاهر شد. چند دقیقه بعد هر دو به سالن

برگشتند. مینا خانم مانند همیشه لبخند مهربانی بر لب آورد.

ـ خب اشتی کردین؟

بله از اول هم قهرمان چندان جدی نبود.

منم دلم می خواست خدا یه پسر مثل پدرام بهم داده بود که هم یه هم زبون  
واسه ونوس میشد و هم یه مونس خوب واسه من. ساناز

جون قدر این پسر رئ بدون که جواهره.

خب ساناز جون منم که میگم بزارین این جواهر با گوهر شما ازدواج کنه که این  
دو تا را خدا برای هم افریده.

مینا خانم ان شا... گفت و با عشق و علاقه به پدرام نگریست. از زمانی که پدرام  
متولد شده بود مینا خان احساس خاصی به او

داشت و همیشه او را مانن پسری که نداشت می دید. صدای پدرام او را از  
افکارش خارج ساخت.

زن عمو چرا شما نمی یان اتریش؟



می دونی که عموت تا چه حد مشغله کاری داره. باور کن ما اصلا فرصت نداریم  
تا شمال خودمون بریم اتریش که جای خود

دارد.

ساناز خانم پای چپش را روی پای راست انداخت و گفت:

این شوهر شما هم که می‌گه حرف مرد یک کلامه. من نمی‌دونم چرا ذره ای به  
شما و ناراحتی تون فکر نمی‌کنه. می‌دونید اگه

اتریش می‌اومدید...

مینا خانم در دفاع از شوهرش گفت: نه ساناز جون خودم هم چندان تمایلی به  
اومدن ندارم. ونوس هم اینجا دوستایی داره که...

- خب ونوس جونم که انشا ا...



و نظری به ونوس انداخت و پرسید: راستی کی درست تموم میشه؟

- هفته دیگه امتحانات آخر سال شروع میشه و بعد از اون دیگه راحتم و باید تموم وقتم رو صرف خوندن برای کنکور کنم.

ساناز خانم بار دیگه گفت: آره می گفتم انشا... درس ونوس جون هم تموم میشه اون وقت ببینیم چه بهانه ای می آری.

- نه مامان الی اصرار نکن. این عمو و زن عمو اینجا رو دوست دارن. ونوس بهانه است.



-پریسا قلبم داره از حرکت باز می استه.

- آخه چرا؟ تو که باید بی خیال باشی. بالاخره سراسری قبول نشی بابا جونتون  
انقدر پول داره که بفرستت اروپا براب ادامه

تحصیل.

ونوس نیشگون آرامی از بازویش گرفت و گفت: تو که همه اش در خیالات سیر  
می کنی . آخه عزیزم اول این مامان و بابام که می

ترسن من ۲۴ ساعت ازشون دور باشم چطور می دارن من تنها برم اروپا؟ ثانیا من  
بدون مامان و بابام می میرم. بعدش هم دوستای

گلی مثل تو رو کجای دنیا می تونم پیدا کنم؟



پریسا لبهایش را کج کرد و گفت: برو بابا تو دیوانه ای . من اگر جای تو بودم به جای هواپیما خودم پرنده می شدم و پرواز می

کردم تا برسم اروپا حالا تو برای ما طاقچه بالا می ذاری؟ همینه می گن کسی که نعمتی رو داره قدرش رو نمی دونه . حالا اگه من

بیچاره به بابام بگم منو بفرست اروپا اخماش رو تو هم می کشه و با صدای خشن و دورگه اش می گه دختر هر وقت شوهر کردی

هر جا که می خوای برو حالا هم دیگه انقدر سفارشات جووو واجور برای من نده که من پول این بلند پروازی های تو رو ندارم.

ونوس با صدای بلند خندید و گفت: تو هم دیگه زیادی غلو می کنی این طور ها هم که می گی بابات خشن و غیر قابل نفوذ نیست.

- آره تو این طور فکر کن.



به باجه روزنامه فروشی رسیده بودند . پریسا به جمعیتی که ازدحام کرده بودند اشاره کرد و گفت: اینجا چه خبره؟ فکر کنم یه

چیزی خیرات می کنند.

ونوس لبخندی زد و گفت: دختر زشته صدات رو بیار پایین .

به انتهای صف رسیدند و چند دقیقه ای ایستادند کمی بعد ونوس به بستنی فروشی آن طرف خیابان اشاره ای کرد و گفت: پری با

بستنی موافقی؟

پریسا بشکنی در هوا زد و گفت : عالیه فقط یه مشکل داریم.

ونوس با تعجب به او نگاه کرد و پریسا ادامه داد: اگه از اینجا یک قدم دور شیم صد نفر جامونو می گیرن و ما تا نصف شب هم





خونه نمی رسیم.

ونوس ابروهاش را بالا انداخت و با لبخندی که چهره اش را جذابتر می کرد گفت:  
اون با من.

و رو کرد به دختر جوانی که پشت سرشان ایستاده بود و گفت: خانم می شه  
نوبت ما رو هم حفظ کنید تا من و دوستم چند لحظه بریم

و برگردیم؟

دختر جوان لبخندی زد و گفت: باشه موردی نداره.

ونوس تشکر کرد و به پریسا اشاره کرد که بروند اما پریسا لحظه ای مکث کرد و  
گفت:

صبر کن بهتره زنبیل هامون هم بذاریم بمونه.



هر دو خندیدند و دوان دوان به سوی بستنی فروشی رفتند . ونوس سفارش بستنی میوه ای داد اما پریسا مخالفت کرد و گفت: می

دونی چند وقته که بستنی قیفی نخوردیم؟

ونوس با انگشت اشاره آرام به بینی پریسا زد و گفت : درسته ، آقا لطفا دو تا بستنی قیفی لطف کنید.

چند دقیقه بعد بستنی ها در دستشان بود و آنها با ولع شروع به خوردن کردند. گوشه ای از بستنی به بینی ونوس خورد و پریسا با

خنده گفت: نوک بینی ات سرما نخوره.

ونوس شکلکی در آورد و روی بینی اش را پاک کرد و خر دو زند زیر خنده . در همان لحظه اتومبیل حمل روزنامه ها رسید.



ونوس به روزنامه هایی که وارد باجه روزنامه فروشی می شدند اشاره کرد و گفت: بدو پری روزنامه ها اومد.

دو دقیقه بعد همه سر در روزنامه ها به دنبال نام مورد نظرشان می گشتند . ونوس و پریسا هم وارد پارک کوچکی که همان

نزدیکی بود شدند و روی نیمکت نشستند و در میان حرف آ و پ شروع به جستجو کردند. پریسا که از مشاهده آن همه اسم گیج شده

بود گفت: اینطوری سخته بیا اول دنبال اسم تو بگردیم و بعد هم اسم من.

ونوس مخالفت کرد و هر دو شروع به گشتن نام ونوس آتشین در میان حرف الف کردند . در اواخر صفحه دوم بود که فامیلی آتشین

به چشمشان خورد . ونوس بلافاصله انگشانش را روی آن گذاشت و به اسمش نگریست درست می دید. ونوس آتشین با شماره



شناسنامه ۲۱۰۶۸ نام پدر بابک. ونوس هنوز به اسم خودش خیره شده بود که پریسا او را در آغوش کشید و گفت: مبارکه. آفرین

بالاخره تو موفق شدی.

ونوس محکمتر او را در آغوش کشید و گفت: روزهای سختی بود. مطمئنم بدون کمک تو قبول نمی شدم.

پریسا خود را از آغوش او بیرون کشید و گفت: مزخرف نگو. من فقط شیمی ام بهتر از تو بود و باهات کار کردم اما تو زبان،

ریاضی، فیزیک و ادبیات.

و خندید و ادامه داد: در ازای یه درس، ۶ درس رو باهام کار کردی حالا بذار ببینم چه رشته ای قبول شدی. ؟



و با گفتن این جمله شروع به گشتن در صفحات دیگر روزنامه کرد و بعد از چند دقیقه جستجو تقریباً فریاد زد: فیزیک محض اونم

یزد.

- وای پری یزد؟

- آره می دونم چی می خوای بگی اما بی خیالش بابا قول می دم بتونی راضی شون کنی.

۱۲

ونوس لبانش رو جمع کرد و حالتی مایوسانه به خود گرفت : پری تو خیلی خوش خیالی . اگه بابا راضی می شد منو از خودش دور



کنه خیلی زودتر از ای حرفها پیش عمه مژده فرستاده بودم. الان دو ساله که داره از بابام می خواد منو بفرسته سوئیس تا مامایی

بخونم اما بابا مخالفت می کنه و می گه نمی خوام یک دونه دخترم فرسنگها از من دور باشه. حالا خیال می کنی بذاره برم یزد. اونم

تک و تنها ؟

- من که خیلی امیدوارم. راستی یادم باشه این دفعه که بابات رو دیدم بگم ببخشید آقای آتشین شما که انقدر لی لی به لالای این نازنین

خانومتون می دارین دو روز دیگه که رفت خونه شوهر می خواید چه کار کنید.

ونوس روزنامه تا شده را از دست پریسا گرفت و در حالی که آن را ورق می زد گفت: تو هم خدا نکنه ترمز ببری . بیا خانم نوبت

توست که ببینم چی

کار کردی؟

پریسا مایوسانه شانه هایش را بالا انداخت : بی خیال بابا دانشگاه جای از ما بهترونه. ما رو اونجا راه نمی دن.

-توس نشو

- باور کن . من که همون بعد از امتحان گفتم که اصلا خوب ندادم با خودم که رودروایسی ندارم.

ونوس به تندی انگشتش را روی اسامی می لغزاند اما هر چه پیشتر می رفت مایوس تر می شد. تا بالاخره اسامی قبول شدگان به

پایان رسید . سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت: انشاءا... سال دیگه قبول می شی.



پریسا خنده بلندی سر داد و دستش را روی شانه او زد و گفت: انشا... سال دیگه قبول میشی.

پریسا خنده بلندی سر داد و دستش را روی شانه او زد و گفت: ونوس جون بی خیالش دانشگاه نشد هم نشد که نشد . مهم نیست. فقط

خواهشی از بابای جنابعالی دارم. اگه یه کار خوب تو شرکتشون به من بده از سرم هم زیاده.

ونوس روزنامه را جمع کرد . دست پریسا را گرفت ، از روی صندلی بلند کرد و گفت: پری تو آدم عجیبی هستی . خوش به حالت

همه چیز رو خیلی راحت می پذیری و به قول معروف ریلکسی . بی تفاوت ، بی تفاوت کاش منم مثل تو بودم.

- برو بابا دلت خوشه . یکی از آرزوهای محال من اینه که مثل تو باشم. اونوقت تو آرزو می کنی جای من باشی؟



### فصل ۳

– بابا خواهش می کنم انقدر سخت نگیرید. من دختر بزرگی هستم و مطمئنم که  
قادرم مدتی رو تنها زندگی کنم.

آقای آتشین دستی به صورت زبر خود کشید و با لحن قاطع گفت:

– نه سوگل من، اجازه نمی دم که چهار سال با این مشقت زندگی کنی. تو در تمام  
این سالها حتی روزی از ما جدا نبودی حالا چطور

می تونی این مدت طولانی را بدون ما سر کنی؟ من دلم نمی خواد تنها دخترم رو  
ضعیف و...

ونوس نگاه مایوسانه خود را به پدرش که چهره ای جدی به خود

رفته بود انداخت و او را غیرقابل نفوذ یافت. دیگر بحث و جدل بیهوده بود. بیش از  
دو ساعت بود که در این مورد گفتگو می کردند



اما شکستش از همان ابتدا مسجل بود به همین علت نگاه مایوسانه خود را به زمین دوخت و لبهایش را به آرامی گشود و گفت:

– هر چی صلاح بدونید همون کار رو می کنم.

یک سال از عمرش را تباه شده می پنداشت و از تجسم کردن یکنواختی روزهای آینده بغض در گلویش لانه کرد و چشمان رنگینش

به اشک نشست. برای فرار از نگاه پدر به آرامی از جا برخاست و اتاق را ترک کرد. اما قطرات اشک جمع شده در چشمانش از

چشمان تیزبین پدر دور نماند. همیشه سعی کرده بود دختری باشد که پدر و مادرش آرزویش را داشتند اما این بار با سرنوشتش بازی

می شد، به سرعت وارد اتاق خود شد و در را از پشت قفل کرد و همانجا روی زمین نشست. از ابتدا نتیجه این بحث را می دانست و



به بیهوده بودن آن آگاهی داشت اما یک امید عبث او را وادار به گفتگو کرده بود. عمو بهزاد که روبه روی آقای آتشین نشسته بود

دستی به ریش پرفسوری خود کشید. هنوز همه ساکت بودند اما بالاخره این سکوت باید شکسته می شد.

– خب بابک جان مطمئنی نظرت تغییر نمی کند؟

آقای آتشین به سمت برادر نگریست و گفت:

– نه داداش تو که از جیک و پوک زندگی من خبر داری من ونوس رو داخل دستمال حریر بزرگ کردم اون طاقت خار و خاشاک و

سنگ و کلوخ رو نداره.

– آخه کی گفته که باید بره میون خارو خاشاک؟



اقای آتشین سرش را تکان داد و گفت:

– تعارف که نداریم خودت هم می دونی که زندگی اون هم مجردی تو یه شهر  
غریب چطوری. نه ابدًا اجازه نمی دم. یک روزی هم

به خاطر این محبت ازم سپاسگزار می شه.

عمو بهزاد سکوت کرد اما به جای او پدرام لب به سخن گشود.

– آخه عمو تا کی می تونید هر جا که می ره ازش مراقبت کنید. بالاخره باید دست  
و پاش زخمی بشه تا یاد بگیره چگونه از خودش

در برابر خطرات مراقبت کنه. می دونی عمو، ونوس یه دختر کاملاً وابسته است که  
هیچگونه استقلالی از خودش نداره. این برای یه



دختر که تو مرز بیست سالگیه خیلی خطرناکه. نمی گم اجازه بدید بره. اما حداقل خودتون ببرینش تا از نزدیک با اونجا آشنا بشه شاید

زمانی که جو اونجارو دید از خسته اش صرف نظر کنه اما اجازه بدید یک بار هم که شده خودش راهش رو پیدا کنه.

۱۳

آقای آتشین دست بر صورت خود کشید:

– خوب اومدیم و پشیمان نشد؟

پگاه که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت:

– خب عمو این حق مسلم اونه که برای آینده اش تصمیم بگیره.

– بله برادر تو که بهش اجازه نمی دی بیاد خارج از کشور ادامه تحصیل بده داخل ایران هم مانعش می شی خب تکلیف استعداد

ونوس که حروم می شه چیه؟ تصمیمت داشته باشم اما به قول پدرام بالاخره روزی باید بفهمه که زمانش رسیده روی پای خودش

بایسته و نمی تونه برای همیشه به تو و زن داداش تکیه کنه.

مینا خانم از روی صندلی برخاست به آشپزخانه رفت و در یخچال را گشود اما اشک مجالش نداد از اینکه ممکن بود دخترش برای

مدتی از او دور شود دلگیر شده بود. شاید مقصر اصلی شوهرش بود او هیچگاه اجازه نداده بود که دخترشان بدون آنها جایی



برود. سردرگم مانده بود اما باید برای این وابستگی شدید ونوس هم فکری می کردند. ساناز خانم که متوجه عمق اندوه خانم آتشین شده

بود به داخل آشپزخانه آمد و دستش را روی اشکهای خانم آتشین کشید و گفت:

– میناجون اینکه غصه نداره. شما دیگه واقعا شورش رو درآوردید. بالاخره دو روز دیگه که شوهر کنه چی؟ اونوقت هم می خواید با

هم زیر یک سقف زندگی کنید؟ اگر شما به اون حق انتخاب ندید و اراده اش رو تقویت نکنید چطور قادره مادر فرزندی بشه. شما باید

بهبش کمک کنید اون بیش از همیشه به کمک شما نیاز داره.

– آه ساناز جون سخته. خیلی سخت.

صدای آقای آتشین در سالن پیچید:



– سوگلم کجایی؟

ونوس اشکهایش را از روی صورت زدود. مرتب این سوال در ذهنش پرواز می کرد یعنی ممکن بود؟

آیا سخنان عمو بهزاد و پدرام روی افکار پدرش اثر گذاشته بود؟ آیا پدر می خواست به او... روبروی ائینه رفت و موهایش را پشت

گوش زد، صورتش را با دستمال پاک کرد و از اتاق خارج شد. در نظر اول پدر را غرق در تفکر دید و بعد چهره عمو بهزاد که

کمی بازتر از چهره پدر بود و بعد پدرام که مانند همیشه نگاه و خنده مهربانی داشت و پگاه با آن چهره همیشه متفکر. ونوس روی

مبلی که گوشه نشیمن قرار داشت نشست و به پدر چشم دوخت. آقای آتشین نظری به اشپزخانه انداخت. همسرش مینا و ساناز خانم هم





چشم به دهان او دوخته بودند. آقای آتشین کمی روی مبل جابه جا شد و گفت:

– خب دخترم بگو ببینم از رفتن به دانشگاه چه هدفی داری؟

ونوس متعجب به پدر نگریست و سعی کرد هدف او را از این سوال دریابد اما زمانی که ناامید شد به سختی دهان گشود:

– خب بالاخره باید کاری می کردم، من، من می خواهم تحصیل کرده ای باشم و به درد مردم و مملکت بخورم، نه اینکه یه بچه

ننه، لوس باشم که فقط از پدرش پول تو جیبی می خواد که شکمش رو پر کنه. نمی دونم شاید شما با حرفهای من موافق نباشید من هم

شکایتی ندارم اما دلم می خواست حداقل به خودم ثابت می شد که می تونم یه چیزی بشم. معلم هام معتقدند که حیفه درس و مشق رو



رها کنم و خونه نشین بشم. اخه معدل ۱۹ اون هم برای دیپلم فکر نمی کنم نمره  
غیرقابل قبولی باشه.

پدر دستش را که به زیر چانه اش تکیه داده بود پایین انداخت.

– چقدر مطمئنی که اگر تنها به یه شهر غریبه بری موفق می شی؟

ونوس با تردید جواب داد:

– نمی دونم. اما تمام تلاشم رو می کنم تا حداقل پیش شما رو سفید بشم.

– واگر نشد؟

– هر چه شما گفتید همون کار رو می کنم. می آم خونه و برای همیشه پیش شما  
و مامان می مونم.



آقای آتشین به همسرش نگریست. خانم آتشین همچنان در نگاهش نگرانی موج می زد اما باید تصمیم آخر خود را می گرفت. پدر بار

دیگر به چهره معصومانه و زیبای دخترش نگریست. نمی دانست تصمیم درستی گرفته یا خیر. اما باید... به سختی دهان گشود و گفت:

– من به تو اجازه می دم اما دلم می خواد در این راه موفق باشی و ناکام و سرخورده پیش ما برنگردی. حالا که تصمیم خودت رو

گرفتی پس باید حتما به هدفِت برسی.

ونوس از جا برخاست و خود را در آغوش پدر انداخت و گونه زبرش را بوسید. آقای آتشین هم از تصمیمی که گرفته بود خشنود به

نظر می رسید. در همین لحظه پگاه شروع به کف زدن کرد و بقیه هم از او تبعیت کردند اما مینا خانم باز هم می گریست. همه به



ونوس تبریک گفتند. او هم از آنها سپاسگذاری کرد و به سمت تلفن اتاقش دوید. لحظه ای بعد صدای برادر کوچک پریسا در گوشی

پیچید:

– بله بفرمایید.

– سلام با پریسا کار داشتم.

– سلام ونوس خانم الان صداش می کنم.

چند ثانیه بیشتر به طول نینجامید که صدای پریسا در گوشی پیچید:

– الو چه خبر؟

– سلام خبرای خوب. باورت می شه؟



پریسا چشمانش را درشت تر از حد معمول کرد و پرسید:

۱۴

– نمی خوای بگی که پدرت موافقت کرده نه؟

ونوس خندید:

– برعکس همین خبررو دارم.

پریسا دستانش را بهم کوبید و گوشی تلفن به زمین افتاد خم شد و بلافاصله ان را برداشت و به گوشش نزدیک کرد:



– ای وای باورم نمی شه. ونوس جان خیلی خوشحالم.

– فدای تو دوست مهربون.

پریسا بار دیگر با حالتی متعجب گفت:

– آخه بابات چطوری راضی شد؟

– نمی دونم شاید به خاطر حرفهای عمو بهزاد و پدرام. آخه اونا خیلی قشنگ حرف زدند.

پریسا بشکنی در هوا زد:

– پس تموم شد شیرینی رو می خوریم.

– نه بابا مسخره این دو مسئله چه ربطی بهم داره.



– مسخره تویی که انقدر ناز می کنی و پسری به این ماهی رو از خودت می رونی. تو اصلا قدرشناس نیستی.

ونوس خنده غمگینی کرد:

– تو بهتر قدرش رو می دونی؟

– ولش کن بابا اصلا به من چه که دخالت کنم. راستی با پدرت در رابطه با کار

ونوس ابروهایش را بالا داد و گفت:

– از دست تو.

آسانسور در طبقه چهارم متوقف شد و ونوس در آن را گشود. روبروی آسانسور یک خانم پشت میز نشسته بود که با مشاهده ونوس



از جای برخاست. پریسا بادی به گلوی خود انداخت و دست او را در دست فشرد و با هم وارد اتاق دیگر شدند که در آن ۵ نفر پشت

میزهای بزرگ نشسته بودند. آنها هم با مشاهده ونوس از جا برخاستند و سلام و احوال پرسی کردند. ونوس به سمت در بزرگ و

چوبی پیش رفت و ضربه ای به در زد و بعد آن را گشود. داخل اتاق، آقای آتشین به همراه عمو بهزاد و پدرام و آقای دیگری که

ونوس او را نمی شناخت نشسته بودند. با مشاهده خانم های جوان مرد غریبه و پدرام از جای خود بلند شدند. اما آقای آتشین کمی نیم

خیز شد و با دست اشاره ای به مبلهای چرمی که گوشه دفتر قرار داشت کرد.

– سلام خانمهای بفرمایید داخل.





ونوس با لبخندی وارد شد اما پریسا که از مشاهده پدرام از خجالت سرخ شده بود سر به زیر انداخت و با لحن بسیار آرامی سلام

گفت. آقای آتشین سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و گفت:

– خانم پرینچی چه عجب! اینجا رو با قدمتون مزین کردید.

– پدر در رابطه با مسئله ی دیشب مزاحم شما شدیم.

مرد غریبه که بحث را دید از جای برخاست و با اجازه ای گفت و اتاق را ترک کرد. ونوس و پریسا بر روی مبل نشستند. آقای

آتشین رو کرد به دخترش و گفت:

– از لحاظ کاری موردی وجود نداره. از همین فردا پریسا خانم می تونه کارش رو شروع کنه. به شرط اینکه کارمند با انضباطی باشه



و مثل مدرسه هر روز غیبت و تاخیر ورود نداشته باشه.

پریسا لبخندی بر لب آورد، کمی آرامش خود را بازیافت و به سختی گفت:

– چشم قول می دم.

آقای آتشین روی کاغذی چیزی یادداشت کرد، کاغذ را به سمت پریسا گرفت و گفت:

– پس این نامه رو به آقای عبادی می دی و اون راهنمائیت می کنه.

پریسا قصد داشت از جای بلند شود که آقای آتشین مانع شد و گفت:

– نه صبر کنید.

گوشی تلفن را برداشت و گفت:



– لطفا قهوه بیارید.

– خب پریسا خانم کم پیدا شدید، رفتید حاجی حاجی مکه.

پریسا بار دیگر گونه های تبار و گلگون شد و با لکنت زبان گفت:

– کم سعادتم.

پدرام کمی بدن خود را جلو کشید و دو دستش را زیر چانه تکیه داد و گفت:

– ببینم ونوس این دوستتون همیشه تا این حد خجالتی...

آقای آتشین به صندلی چرمی اش تکیه داد و با صدای بلند خندید و به جای او جواب داد:



– نه.نه.راستی چه خبر شده؟نکنه اتاق آقای رئیس انقدر خجالتی و کم حرفت کرده تا دیروز که خوب بالا و پایین می پریدی؟

– خب حالا دیگه بزرگ شدم.

آقای آتشین سرش را تکان داد:

۱۵

– آهان یه ماهه!جالبه!

ونوس لبخندی بر لب آورد و گفت:

– پدر اذیتش نکنید خب طفلکی معذبه.



آقای آتشین بزرگ روی مبل کاملاً لم داد و گفت:

– خب حتماً به خاطر حضور ماست.

در همین لحظه آبدارچی شرکت چند فنجان قهوه آورد.

– اختیار دارید.

پریسا این را گفت و به ونوس نگریست. ونوس معنی نگاه او را دریافت و از جای برخاست و گفت:

– پدر اگر اجازه بدید ما بریم. پریسا چند جای دیگه هم کار داره.

آقای آتشین فنجان قهوه را به دهانش نزدیک کرد و گفت:



– موردی نداره. فقط مواظب خودتون باشین.

پدرام از جا برخاست و گفت:

– اگه اجازه بدین تا به مسیری شما رو همراهی کنم.

ونوس به پریسا نگریست و سکوت کرد. پدرام رو کرد به آقای آتشین و گفت:

– خب عمو جون شب تو منزل می بینمتون. فعلا خداحافظ.

و به سمت در رفت و آن را گشود. دو دختر با او از اتاق خارج شدند. در بیرون از شرکت پدرام به ونوس نگریست:

– خب خانوم کدوم طرف می ری؟

– می ریم خونه خودمون.



پدرام سرش را تکان داد و در سرازیری خیابان شروع به حرکت کرد، پریسا همچنان سکوت کرده بود. پدرام به آسمان نگریست. چند

تکه ابر در آسمان به چشم می خورد به آرامی به سمت ونوس نگریست و گفت:

دختر عموی عزیز تمام تلاشت را بکن که به هدفت برسی. دلم می خواد به همه ثابت کنی در کاری که در پیش گرفتی استوار و

موفقی. تو باید به همه ثابت کنی که دیگه برای خودت خانومی شدی و قادری به زندگی....

اما سکوت کرد. ونوس به او که حالا دیگه به سنگفرش خیابان می نگریست نگاه کرد. پدرام همیشه یکی از طرفداران اصلی او

بود، حتی در بازی های زمان کودکی و فتنی با پگاه بر مسائل کوچک اختلاف پیدا می کردند و هر گاه که نیاز به کمک داشت. این



بار هم به کمکش شتافته بود و از پدر خواسته بود که اجازه دهد او خود را امتحان کند. همیشه مدیون محبت ها و مهربانی های پسر

عموی خود بو. برای لحظه ای به عشق پدرام نسبت به خودش اندیشید اما باز هم علائمی از عشق در خود نمی یافت او را دوست

داشت چون پسر عمویش بود. چون همیشه حامی اش بود و چون مهربان بود و مثل خود او دارای روحیه ای حساس و شاعرگونه

بود. پدرام که او را غرق در افکار خود دید گفت:

چرا سکوت کردی؟ از اینکه من همراه شما هستم کسل شدی؟

ونوس چند بار سرش را تکان داد و گفت:

نه اصلاً اتفاقاً خوشحال شدم که تو هم همراه ما اومدی. می آیی خونه؟





بله

پگاه کجاست؟

نمی دونم امروز با ما شرکت نیومد شاید خونه کاری داشته.

و نظری به پریسا انداخت و ادامه داد:

خب پریسا خانم چرا تا این حد ساکتید؟

چی بگم حرفی....

اما سخن خود را ادامه نداد. پایش روی زمین خیس سر خورد و نقش بر زمین شد. ونوس و پدرام بلافاصله به او کمک کردند اما



پریسا بار دگر بغض کرد آن از برخورد آن روز و حرفهای غلطی که بر زبان آورده بود و این هم از اتفاق امروز. منتظر فرصت

بود تا گریه را سر دهد و می دانست اگر مژه هایش را بر هم زند اشکش سرازیر خواهد شد. پدرام و ونوس که متوجه حالت او شده

بودند سکوت کردند. پریسا به سختی بغض خود را فرو داد و گفت:

...ببخشید من خیلی دست و پا چلفتی ام نمی دونم چرا اما...

پدرام لبخند محبت آمیزی را بر لب آورد و رو کرد به پریسا و گفت:

...شما خیلی سخت می گیرید. اتفاق مهمی پیش نیومده، ممکن بود به جای شم این اتفاق برای من یا ونوس رخ بده.

پریسا سرش را تکان داد و گفت:



به هر حال شرمنده من خیلی.....

ونوس به پدرام نگریست می دانست او به چه چیزی می اندیشد باید او هم چیزی می گفت به همین علت لب به سخن گشود:

پری جون فقط خدا رو شکر کن که اتفاق مهمی برات نیفتاد.

به خیابان اصلی رسیده بودند. ونوس به پدرام نگریست او هم دستش را در مقابل اولین تاکسی بلند کرد. تاکسی در کنار خیابان نگه

داشت و هر سه سوار شدند ونوس شیشه اتومبیل را پایین کشید و گفت:



چه هوای خوبیه.

پدرام بار دگر به آسمان نگریست و گفت:

شاید بارون بیاد اون چند تکه ابر رو میبینی؟

پریسا و ونوس هر دو به آسمان نگریستند چند تکه ابر سیاه در کنار خورشید قرار داشت. پریسا گفت:

شاید شب.

پدرام به او نگریست:

شاید شب چی؟

پریسا بار دگر سرش را به زیر انداخت و گفت:



\_شاید شب بارون بیاد.

پدرام به ونوس نگریست و گفت:

\_اگر این طور بشه قرار امشب هم کنسل میشه؟

ونوس لحظه ای فکر کرد اما قرار را به یاد نیاورد و با تعجب پرسید:

\_چه قراری؟

پدرام با صدای بلند خندید؟

\_خانم به همین زودی فراموش کردی؟ سور قبولیت تو دانشگاه که دیشب قولش  
رو به من و پگاه دادی.



ونوس یاد قرار دیشب افتاد. پدرام درست می گفت و او باید امشب همه را به شام مهمان می کرد. پدرام ابروهای پیوسته اش را بالا

برد:

خب یادت اومد؟

آره در هر حال من سر حرفم هستم حتی اگه بارون بیاد.

پدرام خندید و سکوت کرد به خانه رسیده بودند و پریسا با اصرار ونوس وارد خانه شد. پگاه در اتاقش نشسته و کتابی را مطالعه می

کرد. پدرام بلافاصله به دنبال او رفت و هر چهار نفر در اتاق نشیمن طبقه دوم دور هم جمع شدند. پگاه با مشاهده پریسا لبخندی بر

لب راند که از چشمان تیز بین پدرام دور نماند. او هم لب زیزنش را گزید و کمی اخمهایش را در هم کشید. هر چند چهره اش کاملاً



جدی و خشک نشده بود. پریسا روی مبل رو به روی پریسا نشست و با لبخند گفت:

پری خانم کم پیدا شدید؟

پریسا به پگاه نگریست و با کمی تأمل گفت:

ببخشید مشغله کاری داشتم و گرنه....

او این طور که ونوس می گفت شما هنوز جایی شاغل نشدید پس چطور مشغله؟

ونوس به حمایت از او برآمد و گفت:

خب ما تازه فارق التحصیل شده ایم و تازه وقت مناسب پیدا کردیم به بعضی از کارها که مدت ها عقب مونده بود برسیم و اگر



واقعیتش را هم بخوای فرصت هم کم می آریم.

پگاه سرش را تکان داد و با گفتن صحیح سکوت کرد. پدرام که سکوت حاکم بر جو را مشاهده کرد از پریسا پرسید:

پریسا خانم شما هم مثل دختر عموی من به شعر علاقه ندارید؟

پریسا قصد داشت جواب دهد که ونوس پیشدستی کرد و گفت:

کی گفته من علاقه ای به شعر ندارم. فقط در این زمینه استعدادی در خودم نمی بینم.

پدرام لبخند خرسندانه ای زد:

چه عالی! پس به شعرهای من علاقه داری؟





بله.

پس بی معرفت چرا هر وقت برات شعر می خونم بی خیال از کلمه کلمه اون که از اعماق وجودم تراوش کرده می گذری؟

ونوس نمی دانست چه جوابی باید بدهد. او از کلمه کلمه اشعار پدرام می ترسید و علتش را هم نمی دانست.

آقا پدرام من تعریف اشعار شما رو زیاد شنیدم. می شه لطف کنید یکی از اونها رو برای ما بخونید؟

ونوس فقط به صورت پریسا چشم دوخت و سکوت کرد پدرام هم لبخندی سراسر شادی بر لب آورد و گفت:

واقعا ونوس از اشعار من برای شما تعریف کرده؟ پس من باید خیلی خوشحال باشم.



ونوس همچنان به پریسا می نگریست و پریسا که متوجه اشتباه خود پده بود با شرمندگی سر به زیر انداخت. پدرام از جای برخاست

و رو کرد به آنها و گفت:

\_خب خانمهای جوان شما به باغچه برید تا منم پیام و براتون شعری رو که نوشتم رو بخونم.

با رفتن پدرام، پگاه شکلکی از خود در آورد و با صدای نازک خود گفت:

\_دختر بی کار بودی؟ حالا باید به هجویات این پدرام دیوونه گوش کنیم و دم بر نیاریم.

پریسا هنوز سکوت کرده بود. ونوس از جای برخاست و گفت:

\_خب بلند شید بریم باغچه.



پگاه با نارضایتی از جای برخاست.

۱۷

آه کی حوصله داره؟

هر سه وارد باغچه شدند و بر روی سنگ چین کنار باغچه شروع به قدم زدن کردند. پگاه خود را بر روی نیمکت رها کرد و نفس

عمیقی کشید. پریسا و ونوس هم کنار او نشستند. پدرام هم بلافاصله از روی سنگ چین عبور کرد و روی سنگ بزرگی نزدیک آنها

نشست. پگاه دستانش را باز کرد، پشت نیمکت گذاشت و پرسید:



شعرت رو آوردی؟

پدرام به دفتری که در دست داشت نگریست و گفت:

آره اگه آماده اید بخونم.

هر سه آمادگی خود را آمادگی اعلام کردند. پدرام با لحن آرام خود شروع به خواندن کرد.

روی طاقچه گل شقایق می کارم

سبز خواهد شد و سراسر اتاق را در بر خواهد گرفت

عطرش هوش را از یاد ما خواهد برد



و ما به سرزمین رویاها سفر خواهیم کرد

و تا قله عشق پیش خواهیم رفت

ای سلطان قلب من! ای همیشه جاوید!

دلم بی تو مرگ را می طلبد

بی تو یک لحظه آرام و قرار نخواهم داشت

و زندگی برایم یعنی حبابی در دریا ای سرو قمت من

ای مکارترین موجود زمین

مرا دور مکن از سرزمین نیلوفر خاکی



مرا دور مکن از سرزمین یاسهای سفید

مرا دور مکن از سرزمین پونه های وحشی

در یک آلاچیق کوچک می توان خوشبخت بود!

می توان کلبه چوبی بنا کرد

و محبت را به جای چراغ به آنجا آویخت

می توان خوشبخت زیست و خوشبخت مرد

می توان در لیوان شیشه ای آب شنا کرد

می توان به جای غذا هوا خورد



می توان نفس نکشید، اما عشق داشت

می توان زیست بی غذایی آب، بی هوا

می توان مرد بی تو...

صدای کف زدن پریسا در باغچه پیچید. ونوس هم به دنبال پریسا به آرامی  
دستانش را به هم زد اما پگاه که بار دیگر سوژه ای برای

خندیدن یافته بود به پدرام نگریست و لبخندی بر لب نشانید. پدرام بدون توجه به  
لبخند معنی دار و پر کنایه پگاه از روی سنگ بلند

شد و تعظیم بلند بالایی کرد.

\_تقدیم به ونوس دختر عمومی فراری.



ونوس به پگاه که همچنان لبخند بر لب داشت نگریست و سکوت کرد. پدرام به پریسا نزدیک شد و پرسید:

پریسا خانم ظاهرا شما از شعر من خیلی خوشتون اومده؟

پریسا با هیجان گفت:

عالی بود خیلی عالی! مخصوصا خط آخرش.

پدرام اخمهایش را در هم کشید، فکری کرد و با تعجب پرسید:

خط آخر؟

صدای خنده پگاه بلند شد. پریسا بدون توجه به خنده تمسخرآمیز پگاه آب دهانش را فرو داد:





ـبله اونجا که گفتید، می توان زیست بی غذایی آب،بی هوا. می توان مرد بی تو.

پگاه با صدایی که از خنده می لرزید گفت:

ـهی پریسا کلک نکنه تو هم مثل برادر من عاشقی؟

پریسا که از خنده بی مورد پگاه عصبانی شده بود با حاتی عصبی جواب داد:

ـنه اما برای عاشقها احترام قائلم و هنر خوب رو هم تحسین می کنم.

ـآخه آدم تا عاشق نباشه چه می دونه که معنی «می توان مرد بی تو» چیه؟ به نظر من این حرفها فقط به درد کتابهای رمان می

خوره که می خواد اشک جچهار تا بی کار رو در آره. آدم باید هدفی بالاتر از اینها داشته باشه.



پدرام به پگاه نگریست. خواهرش تا چه حد مغرور بود.

۱۸

هدف بالاتر از اینا چیه؟ برای ما توضیح بده.

رسیدن به کمال

آهان کمال یعنی پول و ثروت و دلارهای تا نخورده عشق یعنی شرکت و کارخونه و برج های ساختمانی و....

پگاه با بی حوصلگی سرش را تکان داد:

بله خوب اگه پول نباشه عشقم نیست. آدم وقتی شکمش گرسنه است یا وقتی مجبوره یه لباس بو کندو رو دو , سه سال تنش

کنه, چطور می تونه یه مصراع شعر بگه و از عشق سخن بگه؟ اینا برای کتاب هاست تا من و تو رو خر کنن. این آقا پدرام هم

شکمش سیره که می تونه بیکار بشینه تو خونه و هی بنویسه.

ونوس که تا به حال سکوت کرده بود گفت:

قرار نیست ما شب ها گرسنه بخوابیم و یا لباس کهنه بپوشیم, اما میشه با همین حال و روز هم که داریم یه عاشق واقعی باشیم.

پگاه ابروهایش را بالا انداخت, فرم خاپی به لیهایش داد و با حالت خاصی گفت:

یعنی تو حاضری زن یه پسر معمولی بشی که از پدر و عمو و نزدیکانت کم درآمدتر و شاید هم بی پول تر باشه؟



پدرام به صورت ونوس که غرق در تفکر بود نگاه کرد و منتظر پاسخ او ماند او هم با مکثی اندک گفت:

این طور که تو میگی بی پول نه، چون هر کس باید با هم سطح خودش ازدواج کنه. من با اون داستانها که پسر فقیر عاشق دختر

پولدار میشه و دختر پولداره از قصر پدر فرار می کنه و به عقد پسر فقیر در می آد و در غار بی نور اون شروع به زندگی می کنه

مخالفم چون فرهنگهای دو خانواده هم باید به هم بیان تا آدم واقعا احساس خوشبختی و رضایت کنه در غیر این صورت عشق و

دوست داشتن مهمون دو روزه اول زندگیه. اما اگه یه پسری باشه تقریبا نمی گم دقیقا مثل پدرم، چون همه شانس نمی آرن که مثل

پدرم و عمو بهزاد یه بابای متمول و میلیونر داشته باشن. اما اگه کسی باشه که بتونه دخل و خرج خونه رو بدون مشکل در آره و



خانواده ای که فرهنگش به فرهنگ ما بخوره داشته باشه و تقریباً هم سطح  
خودمون باشه و پسره هم اهل کار و زندگی باشه چرا که

نه؟ اصلاً برام مهم نیست که پسره از همین ابتدا جزء میلیادرهای شهر  
نباشه. همون اندازه که بتونه یه خونه کوچیک مهیا کنه و از

لحاظ مالی میکی نداشته باشیم برام کافیه. من به یه خونه کوچیک و یه زندگی  
ساده قانعم.

یعنی تو حاضری با چنین جوونی ازدواج کنی؟ یه خونه کوچیک! وای خدایا مغز  
شما رو این کتابا فاسد کردن.

پدرام که از جواب دندان شکن ونوس بسیار خشنود شده بود با لبخند گفت:

نه دختر خانم این ارقام و اعداد ریاضیه که مغز شما رو فاسد کرده و اون صفرهای  
دوست داشتنی که پشت ارقام پولهای واصله



می آری.

پگاه با نارضایتی از جای برخاست و گفت:

ـ مغز شما پوشالی شده و من اصلا حوصله جر و بحث ندارم. بالاخره یه روزی شما هم به حرف من می رسید.

پدرام با صدای بلند خندید:

ـ و زمانی که شما هم مثل عمع مژه تک و تنها موندی به حرف ما می رسی.

پگاه اخم هایش را در هم کشید و با دلخوری از باغچه خارج شد. پدرام به ونوس و پریسا نگریست و زد زیر خنده. پریسا هم لبخند بر

لب آورد اما ونوس از دلخور شدن پگاه خنده اش نگرفت. پدرام که سکوت ونوس را دید خنده اش را فرو دا و گفت:



– باید از پگاه معذرت بخوام. اون دختر حساس و زود رنجیه و حتما از ما خیلی....

ونوس تبسمی شیرین بر لب آورد:

– همین کار را بکن. بالاخره اونم عقاید خودش رو ابراز کرد. به نظر اون حرفهای  
منطقیه ما نباید....

پریسا سخن او را قطع کرد و گفت:

اما عقایدش واقعا عجیبه و شاید یه جورایی مسخره باشه. آخه مگه میشه بی عشق  
زنده بود؟

پدرام به صورت پریسا دیده دوخت. این دختر با آن چهره کاملا معمولی چقدر  
مهربان و حساس بود.

– شما خیلی به عشق بها می دید؟



پریسا که از سخن یکباره پدرام یکه خورده بود گفت:

ـبله مسلما.آخه بی عشق,چطور بگم؟بی عشق آدم مثل مرغ بال و پر کنده است.

این بار به جای پگاه ونوس با صدای بلند خندید و لبخندی هم بر لب پدرام نشست.

ـاوه پریسا همیشه تو یکی شاعر نشی؟به خدا تو هیچ وقت ادبیات خوبی نداشتی.

پریسا که خود می دانست بار دیگر کلمه نا مربوطی بر زبان آورده است. لبخندی بر لب آورد و گفت:

ـبیخشید من نمی دونم چرا الکی دست و پام رو گم می کنم.اصلا مثل اینکه حرف نزنم بهتره.

پدرام سرش را تکان داد و گفت:





نه کلمات ساده و شفاف شما حرف دل شماست و به نظر من زیباست.

پریسا از روی نیمکت برخاست و با هیجان دستش را به هم کوبید و پرسید:

راست می گید یعنی حرفهای من برای شما عجیب نیست؟

پدرام با بهت به پریسا نگریست این دختر حقیقتاً عجیب بود. سعی کرد لبخندی بر لب بیاورد و در عین حال گفت:

شما دختر جالبی هستید!

پریسا به ونوس نگریست پدرام اولین شخص بعد از ونوس بود که سادگی اش را به تمسخر نگرفته بود.

## فصل ۴

ساعت حدود ۷ بود و همه در فرودگاه مهر آباد جمع بودند. دسته گل بزرگی در دستهای پریسا خود نمایی می کرد. بعد از مدتی که

به نظر آنها بیش از چند هفته به طول نینجامیده بود، خانواده عمو به خانه خود بازمی گشتند و خانواده آتشین به همراه پریسا برای

بدرقه آمده بودند. پگاه با چهره جذاب و غمگین خود به پریسا دیده دوخت و در حالی که گل را از آغوش او می گرفت لبخندی بر

لب آورد و گفت:

پریسا جون منو ببخش زیاد اذیتت کردم اما باور کن قصد بدی نداشتم.



پریسا دستش را دراز کرد و با پگاه دست داد. هیچگاه از او دلگیر نشده بود و می دانشت قصد بدی در پشت خنده های مستانه و

شیطنتهای پگاه وجود ندارد. پگاه که پریسا را غرق در تفکر دید به سمت ونوس رفت و دختر عموی زیبای خود را در آغوش کشید:

- اوه ونوس جون دلم برات تنگ می شه ای کاش می شد تو هم با ما می اومدی. ونوس صورت نرم پگاه را بوسید و گفت:

- می دونی که چند وقت دیگه برای انتخاب واحد باید به یزد برم و دیگه تا مدتها فرصت سفر ندارم و گرنه بدم نمی اومد با شما

همراه بشم. اما آرزو می کنم دوباره خیلی زود همدیگرو ببینیم.

پدرام در میان سخنش گفت:



- این بار حتماً یکراست بلیط یزد رو می گیریم تا تو رو ملاقات کنیم.

آقای آتشین که توجه اش به سخن بچه ها بود، لبخندی بر لب راند و گفت:

- ای پدرم بی معرفت پس دیدار عمو بهانه ای بیش نیست. حالا که... وای برادر اینم از پسرت، دیدی چه دست خوشی به ما داد؟

آقای آتشین بزرگ لبخند بر لب راند:

- خوب بابک جون جوونیه و نادانی پسره نمی دونه اگه دم عموش رو ببینه خیلی زودتر تیرش به هدف می خوره.

همه با هم خندیدند. پدرام بدون این که لبخند از روی لبانش محو شود رو به پریسا کرد و گفت:

- پریسا خانم دختر عموم رو به شما می سپارم.



و به آرامي زمزمه کرد:

- مواظبتش باشید تا من بر گردم.

پریسا به ونوس نگریست و خنده ای بر لب آورد:

- شما با آسودگی سفر کنید من مثل شیر مراقبتش هستم.

- خب مینا چون سعی کنید زودتر به دیدنمون بیاید نمی شه که هر دفعه...

- خانم آتشین سخن ساناز خانم را قطع کرد و گفت:

- انشا... فعلاً که باید بینم تکلیف ونوس چی می شه. اما حتماً در اولین فرصت مزاح می شیم.

- در همان لحظه صدای بلند گو در فضا پیچید:



- مسافران پرواز ۱۳۵ تهران - وین ....

- همه برای آخرین مرتبه با هم وداع کردند. شاید تا دیدار بعد فاصله زیادی بود پس چهره ها را به خاطر سپردند و پدرام در حالی

که به ونوس می نگریست از خانواده عمو خداحافظی کرد و از سالن خارج شدند. با رفتن خانواده عمو بهزاد ونوس نفس عمیقی

کشید. پریسا که متوجه حالت او شده بود به سمت ونوس برگشت و گفت:

- بی احساس از رفتنشون خوشحال شدی؟ باور کن من که غریبه ام بغض کردم.

- ونوس دست او را در دست گرفت و گفت:

- نه دختر دیوونه نفس کشیدم که خدا رو شکر مشکلی پیش نیومد و گرنه خانواده عمو برام خیلی عزیزند خودت هم می دونی که اگر



مسئله بین ما اینچنین پیچیده نبود ترجیح می دادم همیشه پیش ما بموندند.

- پریسا که از احساس ونوس نسبت به پدرام بسیار متعجب بود شانه هایش را بالا انداخت و با بی قیدی گفت:

- بالاخره تموم شد. همه رفتند و یه بار دیگه دروزهایی یکنواخت.

- ونوس به چهره پریسا نگریست. سؤالی در ذهنش مرتب تکرار می شد. واقعاً پریسا را چه می شد؟ چرا به یک باره اینقدر غریبه

می نمود؟

\*\*\*\*\*

یک ماه به سرعت سپری شد. ونوس به همراه آقای آتشین برای ثبت نام در دانشگاه به یزد رفتند و ونوس برای اولین بار با شهر



کویری یزد آشنا شد. هوا گرم بود و مردم بومی در شهر در حال رفت و آمد بودند. در دانشگاه هم وضع به همین صورت بود بیش

از نیمی از دانشجویان بومی بودند و بقیه هم از شهرهای اطراف برای ادامه تحصیل به آن شهر آمده بودند. دانشگاه بسیار بزرگ

بود و حیاط آن وسعت زیاد مملو از جمعیت بود. دانشجویان ترم های بالاتر هم باب شوخی را باز کرده بودند و پسرها در گوشه

گوشه حیاط دانشگاه جمع شده و با صدای بلند می خندیدند. دخترها نیز روی نیمکتی یا کنار درختان ایستاده و گروه گروه با هم

صحبت می کردند. اما دانشجویان سال اول و تازه وارد با کنجکاوی و خجالت خاص به اطراف می نگریستند و جای جای دانشگاه





را به خاطر مي سپردند و هر کدام از آنها لبخند شادي بر لب داشتند. ونوس هم در گوشه اي به همرا آقاي آتشين ايستاده و به رفتار

ديگران مي نگريست. او هم مانند تمام دانشجويان تازه وارد احساس غريبه گي مي کرد و آرزو داشت هر چه زودتر کلاسها آغاز

گردد تا با جو حاکم بر آنجا مأنوس شود. در همان روز تمام کارهاي اداري انجام شد و ونوس و آقاي آتشين آن شب را در هتلي در

همان نزديکي به صبح رساندند. آنها فرم مخصوص خوابگاه را هم پر کرده بودند و قرار بود بعد از آمدن ونوس به دانشگاه وضعيت

خوابگاه او هم مشخص شود.



آن شب تا نزدیکی های سپیده دم آقای آتشین با ونوس صحبت می کرد او می خواست مطمئن شود که تصمیم ونوس از روی احساس

نیست.

و فردا صبح، با هواپیما به تهران بازگشتند و قرار شد بعد ونوس به دانشگاه برود تا در کلاسهای خود شرکت کند.

\*\*\*\*\*

آقا و خانم آتشین آنها را تا ایستگاه قطار همراهی کردند. از آنجا قرار بود یکراست به یزد بروند. زمانی که قطار بر روی ریلها

حرکت کرد ونوس و پریسا برای آقا و خانم آتشین دست تکان دادند و قطار دور و دورتر شد. پریسا خود را از بر روی صندلی

قطار رها کرد.



- آخیش بالاخره تموم شد. مي دوني چقدر راضي كردن بابا و مامانم سخت بود؟  
حتي تا همين آخرين لحظه هم مطمئن بودم از

تصميم خودشون منصرف مي شن. واي ونوس خيلي خوب شد كه منم با تو  
اومدم نه؟

- ونوس روي صندلي نشست و دستي داخل موهاي صافش فرو برد.

- خيلي خوب شد. راستش رو بخواي نمي خواستم در مقابل پدر و مادرم ضعف  
نشون بدم اما از درون مي لرزيدم. نمي دوني چقدر

اضطراب داشتم خيلي خوب شد كه تو هم اومدي. يه حس خاصي داشتم دلشوره  
داشتم.

- پزيسا با انگشت سبابه دست چپ گوشه پيشاني اش را خاراند و گفت:



- از بابا خانتون تشکر کن اگر اون بهم مرخصی با حقوق نمی داد نمی تونستم شاهزاده خانم رو همراهی کنم.

- بالاخره ممنون من...

- اوه ونوس اونجارو داشته باش این پسره چه قدی داره! احتمالاً باید ورزشکار...

- ونوس به بیرون از کوپه نگریست. سه پسر پشت به آنها ایستاده بودند. نیم رخ یکی از آنها را شناخت.

- پری پاشو پرده رو بکش.

- پریسا اخم هایش را در هم کشید:

- اوه دوباره شروع کردی تو که...



- در همان لحظه یکی از پسرها برگشت و برای چند لحظه به دخترهای جوان نگریست و لحظه ای بعد لبخندی بر لب راند و سرش

را به علامت سلام تکان داد. ونوس به سمت پنجره نگریست اما پریسا هم با سر جواب سلام او را داد. شروین به در بسته اشاره

کرد و پریسا از جا برخاست و آن را گشود. ونوس با صدایی زیر اعتراض کرد:

- پری...

- اما پریسا در را باز کرده بود. صدای شروین در گوشش پیچید:

- سلام... قسمت عجب کارایی می کنه.

- پریسا با تعجب به شروین نگریست:



- مگه ما شما رو قبلاً جايي ديده ايم؟

- شروين به دوستش نگريست و با خنده گفت:

- شما رو نه اما افتخار آشنايي با دوستتون رو داشتم. رهام ارکيده آبي.

- ونوس به سمت پسرها نگريست. شروين ابروهايش را بالا داد:

- مدتي پيش تو فرودگاه ملاقاتتون کردم چه برخورد...

- شروين کلک تو با اين خانومهاي جوان آشنايي قبلي داري؟

- ونوس به رهام نگريست. پسري بلند قامت با صورتي با نمک و پوستي شبيه دورگه ها و موهاي مشکي با رگه هاي سفيد و

چشماني که حالي خاص داشت و در عمق نگاهش نوعي خنده و تمسخر کاملاً مشهود بود. در کل با صورتي مردانه و زيبا و کاملاً

جذاب در کنار شروين ايستاده بود. پسر غريبه که متوجه نگاه ونوس شد خنده شيطنت آميزي بر لب آورد. چشمانش هم همان حالت

را به خود گرفت. ابروهاي بلندش را کمي بالا داد و با حالت خاصي گفت:

- سلام دوشيزه خانم از آشناييتون خوشوقتم.

- ونوس بار ديگر بي تفاوت به بيرون نگريست و فقط سرش را تکان داد.

- اي كلك تو هم... خيلي خوب خطايت را جبران كن چرا خانمها رو معرفي نمي كني؟



- ونوس با تعجب به پسر جوان نگریست و در دل زمزمه کرد:

- عجب آدم بدجنسی.

- شروین خندید و رو کرد به پریسا و گفت:

- ببخشید من فراموش کردم دوستم رو معرفی کنم ایشون رهام دریایی هستند.  
دوست من و کاپیتان تیم ملی بسکتبال. اسم این دو تا

خانم رو هنوز نمی دونم.

- پریسا با عجله گفت:

- من پریسام و ایشون هم دوست صمیمی ام ونوس.





رهام صورت جذابش را به سمت ونوس چرخاند:

– اوه چقدر هم این ونوس خانوم شما پرمدهاست. نکنه دختر رئیس جمهور آمریکاست؟

ونوس از روی صندلی برخاست، لبخند بی حالتی زد و گفت:

– اگه آقایون اجازه بدن می خوام به رستوران برم.

رهام خود را کمی عقب کشید و قیافه مسخره ای از خود درآورد:

– بفرمائید.

و نظری به شروین انداخت:



– واه واه چه دختر لوس و نری.

و به پریسا نگریست و ادامه داد:

– ار طرف من به دوستتون بفرمائید اصلاً از برخورد زشتشون خوشم نیومد تا نیاد و حضوراً از من عذرخواهی نکنه حتی ثانیه ای

با ایشون همکلام نخواهم شد.

و بدون گفتن کلامی دیگر به کوپه کناری رفت. شروین خنده بلندی کرد و به پریسا که مات و مبهوت به در بسته کوپه کناری می

نگریست گفت:

– تعجب نکن این کاپیتان ما غالباً این طوره. حرفاش رو زیاد جدی نگیر.



پریسا هم لبخندی بر لب آورد. شروین خداحافظی کوتاهی کرد و به داخل کوچه خود رفت. پریسا هم در را بست و به سمت

رستوران رفت. ونوس با ابروهای درهم گره شده نشسته و چای می نوشید و با مشاهده پریسا که به سمت وی می آمد فنجانش را

روی نعلبکی قرار داد و همچنان سکوت کرد. پریسا روی صندلی مقابل نشست.

– رفتارت خیلی زشت و دور از نزاکت بود.

ونوس ابروی چپش را بالا داد:

– رفتار تو هم زیادی صمیمی بود.

پریسا با بی قیدی شانه هایش را بالا انداخت: خب مگه چه اشکالی داره؟ پسرهای خوبی به نظر می رسیدند.



– آهان شما نسبتی با اونا داشتید؟

– اصلاً از حرف زدنت خوشم نمیاد. من چه نسبتی می تونم با اونا داشته باشم؟

ونوس سرش را روی دستش تکیه داد:

– رفتار تو خیلی بد شده تو چه شناختی از اون پسر داری؟ اصلاً می دونی اونا کی هستن و چه قصدی از آشنایی با ما دارن؟

– تو خیلی بدبینی.

– و تو هم زیادی خوشبینی. دختر خوب نیست تا این حد زود با همه صمیمی بشی همیشه در پس پرده...

ونوس سخنش را ادامه نداد شروین و رهام به رستوران آمدند و رهام بدون توجه به ونوس و پریسا پشت به آنها روی صندلی



نشست اما شروین همچنان لبخند بر لب داشت. ونوس با حرص لبهای کوچکش را به هم فشرد.

– پسره پررو.

پریسا سرش را تکان داد:

– گفته تا تو ازش معذرت خواهی نکنی با تو همکلام نمیشه.

ونوس اخمهایش را در هم کشید اما لحظه ای بعد به خنده افتاد:

– چه پررو! واقعاً که!

شروین از پشت میز برخاست و کنار دو دختر جوان نشست:

– مجدداً سلام. نگفتید کجا میرید؟



– می ریم یزد دانشگاه ونوس.

شروین به ونوس نگریست:

– چه رشته ای؟

ونوس بی توجه جواب داد:

– فیزیک.

– نه بابا مثل این که اینجا یه خبرایی هست.

پریسا به شروین نگریست و پرسید:



۲۲

– و شما...؟

– ما برای مسابقه به یزد می ریم.

– یعنی شما هم از نفرات تیم ملی هستید؟

شروین بادی به گلو انداخت:

– بله ما هم برای خودمون یه چیزی هستیم. شما باور نمیکنید.

پریسا با هیجان گفت:

– واقعاً راست میگین؟ پس من چرا شما رو تو تلویزیون ندیدم؟

شروین خندید:

\_ خب شما به ما اهمیت نمی دید. وگرنه اون گوشه موشه ها ما رو پیدا می کردید.

\_ حالا کی مسابقه دارین؟

\_ پس فردا بازی خیلی مهمیه باید حتماً برنده بشیم. خب ونوس خانوم یه حرفی...

ونوس به شروین که با لبخند به او می نگریست دیده دوخت:

\_ متأسفانه امروز اصلاً حال و حوصله ندارم

شروین با تأسف سرش را تکان داد:





\_حتماً مثل هر روز... ببخشید مزاحم شدم. باید زودتر برم پیش کاپیتان تا ناراحت نشه. ظاهراً از دست شما هم خیلی دلخور شده.

ونوس سرش را تکان داد و هیچ نگفت. شروین از جا برخاست و بعد از خداحافظی کوتاهی به سمت دوستش رفت. ونوس از جا

برخاست و پریسا هم به تبعیت از او بلند شد و رستوران را ترک کرد. چند دقیقه بعد شروین و رهام هم از کنار کوپه آنها گذشتند و

لحظه ای بعد صدای هیاهو برخاست. پریسا از جا برخاست و پنجره را گشود:

\_ وای تو این باد چرا پنجره رو باز می کنی؟

پریسا به ونوس نگریست او درست می گفت اما با کنجکاوی اش چگونه کنار می آمد.



– هی ونوس یواش تر بذار ببینم چی میگن.

ونوس از جا برخاست و پرده را کشید و بازگشت، کتابی را از داخل کیفش بیرون آورد و روی صندلی دراز کشید و شروع به

مطالعه کرد. پریسا همچنان نزدیک به پنجره نشسته و تمام حواس خود را جمع کرده بود. صدای مردی میانسال به گوشش رسید:

– چه خبرتونه؟ قطار رو روی سرتون گذاشتین.

– مربی اذیت نکن بذار امروز رو خوش باشیم.

صدای مربی بار دیگر به گوش رسید:

– خوش باشین اما این هیاهو رو تموم کنین. نمی تونید مثل بچه آدم کنار هم بشینید و از هم صحبتی با هم لذت ببرید.



– مربی بچه آدم یعنی چی؟ یعنی ما... دستتون درد نکنه.

دوباره صدای خنده و هیاهو از کوپه بلند شد. صدای شروین به گوش رسید:

– هی آرش جدی جدی باورت شده که آدمی؟

باز صدای خنده برخاست. مربی بار دیگر گفت:

– ساکت!

– کاپیتان مثل اینکه خودت از همه بدتری. منو بگو که امیدم به تو بود.

– کوچیکم مربی اما بی خیال اجازه بدید بچه ها یه روز استراحت کنن. آخه سر و صدا و خنده که لطمه ای به کسی نمی زنه.

صدای شروین بار دیگر به گوش رسید:



– راست میگه بچه امروز خیلی آدم بوده و ترقه و نارنجک جلوی پای دخترا نزده.

– هی قضیه ضایع کرده دیگه؟

– نه بابا مربی تو رو خوب میشناسه و میدونه چه کاره ای.

صدای خنده بلند شد و صدایی ناآشنا گفت:

– خب بیچاره مگه چه کاره ست حالا خدا رو شکر که کاپیتان فقط اهل خلافهای کوچیکه و مثلاً تو کار مواد مخدر و قاچاق نیست.

صدای شروین به گوش رسید:

– احسان راست میگه بازم خدا رو شکر.

– نه مثل اینکه واقعاً قضیع ضایع کرده خب مربی من با شما موافقم اینا باید از دم خفه شن.

مربی با گفتن " از دست شما " کوپه را ترک کرد و در میان خنده صدای رهام به گوش رسید.

– وقتی حال تک تکتون رو گرفتم نمک ریختن یادتون میره.

و دوباره هیاهو برخاست. ونوس به پریسا که با لبان خندان گوش ایستاده بود نگریست.

– پری مثل اینکه زده به سرت؟

– تو رو خدا بیا گوش کن فکر کنم ۶ یا ۷ نفر در کوپه بغلی هستند نمی دونی چی دارن می گن.

ونوس به کتاب نگریست:



– بابا تو خیلی بی کاری.

۲۳

پریسا خنده کنان گفت:

– اگه بیکار نبودم که راه نمی افتادم پیام دنبال تو تا ببینم دانشگاه تو چه خبره.  
صدای خنده ونوس بلند شد و لحظه ای بعد کتاب را

روی صورتش گذاشت و به خواب فرو رفت. هیاهو و صدای زیاد باعث شد چشم  
بگشاید. در کوپه باز بود و از پریسا هم خبری

نبود. همه در حال رفت و آمد بودند چند پسر بلند قد که ظاهراً عضو تیم بسکتبال  
بودند پشت به او به بیرون چشم دوخته بودند.



ونوس از جا برخاست و روی صندلی نشست. قطار متوقف شده بود. به بیرون نگریست در یک ایستگاه توقف کرده بودند. نگاهی

به ساعت مچی اش انداخت حداقل یک ساعت و نیم با یزد فاصله داشتند هنوز در فکر بود که پریسا شتابان وارد کوپه شد.

– ونوس بیدار شدی؟

– می بینی که؟ اینجا چه خبره؟

– هیچی ظاهراً یه گردباد داره می آد این طرف. قطار رو نگه داشتن تا آسیبی به مسافرها نرسه. احتمالاً به اینجا نمیرسه. البته



هنوز مشخص نیست اما میگویند از سمت کویر داره می آید و هرچی تو راهش باشه  
خراب و ویرون می کنه.

ونوس هراسان از جا برخاست:

– شوخی که نمی کنی؟

– نه بابا الان چه وقت شوخی کردنه همه دارن در همین رابطه صحبت می کنن و  
قرار شده مسافرها برای دو روز همینجا توقف

کنن. چاره ای نیست.

ونوس اخمهایش را در هم کشید و با نارضایتی گفت:

– دو روز؟





– تازه اگه بعد از دو روز امکان حرکت باشه. شاید هم یک تا دو هفته هنوز معلوم نیست، فقط دعا کن ریلها توسط گردباد خراب

نشه.

ونوس با ناامیدی روی صندلی نشست و گفت:

– من فردا باید دانشگاه باشم. آخه چرا باید اینطور بشه؟

پریسا با هیجان دست ونوس را کشید و گفت:

– خب چرا نشستی؟ بیا بریم پائین ببینیم چه خبره اینجا که خبرها به ما نمی  
رسه.

ونوس با بی حوصلگی از جای برخاست و با هم قطار را ترک کردند. اکثر مسافران پیاده شده و در کنار ریل قطار به گفتگو



پرداخته بودند. پریسا و ونوس هم وارد قهوه خانه کوچکی که در همان نزدیکی بود شدند. بچه های تیم بسکتبال به همراه مربیان و

چند خانواده دیگر در آنجا حضور داشتند. با ورود آنها شروین و رهام به سمت آنها نگریستند. رهام به سرعت روی از آنها

برگرفت و به سخنان مربی گوش سپرد. اما شروین به سمت آنها آمد و پشت میزی که انتخاب کرده بودند نشست و با چشمان

غمگینش به آنها نگاه کرد و گفت:

– شما هم از خبر اطلاع دارید؟

پریسا که هنوز تحت تأثیر هیجان این خبر قرار گرفته بود با لحنی خاص گفت:

– آره چقدر هم هیجان انگیز و ترسناکه.

شروین لبخندی بر لب آورد:

– اما برای ما اصلاً هیجان انگیز نیست. ما فردا مسابقه مهمی داشتیم و بعد از اون اعزام به تورنتو برای مسابقات المپیک اما از

شانس بد همه چیز به هم ریخت و باید اینجا گیر بیفتیم.

صدای بچه های تیم بسکتبال بلند شد و لحظه ای بعد چند نفر از آنها از شادی دستانشان را بر هم کوبیدند. هر سه به سمت آنها

نگریستند. رهام از روی صندلی برخاست و به سمت آنها آمد و بی اعتنا به دخترها گفت:

– شروین ظاهراً همه چیز درست شده بیا بریم.

شروین با تعجب به او نگریست. رهام که معنی نگاه او را دریافته بود جواب داد:



– اون پسره مطمئنه که میتونه ما رو به یزد برسونه می گه کارش اینه و همیشه همین مسیر رو توی طوفان و گردباد پشت سر

گذاشته و مربی هم بالاخره متقاعد شد.

شروین که نگاه پرسشگر پریسا و ونوس را بر خود خیره دید گفت:

– اون پسره رو می بینید؟

و به سمت صاحب قهوه خانه اشاره کرد. مرد جوانی با اندامی ورزیده و قدی بلند و سیل‌های تابدار با چهره آفتاب سوخته و لباس

کاملاً کثیف و کمی کهنه ایستاده و چای می نوشید. شروین ادامه داد:

– مثل اینکه مینی بوس داره و قول داده در ازای دریافت مبلغی پول که البته بیشتر به چپاول می مونه ما رو یک روزه به یزد



برسونه. خب ما هم که چاره ای نداریم و مربی قبول کرده. اما رهام چطوری حرف اونو قبول کردید؟

این بار رهام شروع به صحبت کرد:

\_ بالاخره باید کاری می کردیم. اینجا موندن که ثمری نداره. در ضمن از حرف زدنش پیداست که وجب به وجب بیابونارو می

شناسه. ظاهرش هم نشون می ده که اهل خالی بندی نیست در ضمن قرار شده وقتی ما رو به یزد رسوند بقیه پول رو بهش بدیم

نیمی از پول رو در ابتدای راه و نیم باقیمانده رو وقتی به مقصد رسیدیم. تازه اون سیبیلهای کلفت رو نگاه کن به اونا می یاد که

دروغگو باشه؟



شروین خندید و پریسا این بار از رهام پرسید:

– ما رو هم می تونید با خودتون ببرید؟ ما هم باید هر چه زودتر به یزد برسیم آخه ونوس...

رهام سخنش را قطع کرد:

– اگه تو تنها بودی شاید اما با وجود این رفیق غیرقابل تحملت ابداً.

ونوس بی تفاوت به او به سمت دیگری نگریست. یک خانواده در مجاورت آنها نشسته و به سخنان آنها گوش می دادند. پدر خانواده



که متوجه نگاه ونوس شده بود به سمت خانواده خود نگریست و لحظه ای بعد از جای برخاست و به سمت راننده مینی بوس رفت.

ونوس با نگاه او را تعقیب کرد و لحظه ای بعد او هم از جای برخاست. رهام که تیرش به سنگ خورده بود سرش را از روی

تأسف تکان داد و لبخندی به شروین تحویل داد که شروین معنی آن را به خوبی دریافت. ونوس با قدمهای موزون و آرامش به سمت

راننده پیش رفت. درست حدس زده بود پدر آن خانواده هم بر سر پول با راننده بحث می کرد ونوس به آنها نزدیک شد. راننده به او

دیده دوخت و با لهجه محلی گفت:

\_ شما هم مایلید با ما همسفر بشید.

ونوس با لحن آرامی گفت:



– بله اگر جا داشته باشید.

– برای چند نفر؟

– دو نفر.

راننده دستی به بینی خود کشید و لنگی را که در دست داشت روی شانه اش انداخت و گفت:

– سر قیمت چونه نزنین قیمت ما یک کلومه.

ونوس سرش را تکان داد و با همان لحن آرام گفت:

– موافقم، کی حرکت می کنیم؟





در همین لحظه پریسا هم به سمت او آمد و در کنارش ایستاد. راننده نظری به پریسا انداخت و گفت:

– تا نیم ساعت دیگه اگر همه حاضر باشن فقط به کسی چیزی در این رابطه نگین چون ممکنه جلوی حرکتمون رو بگیرن. نیم

ساعت دیگه پشت ساختمان قهوه خونه منتظر هستم.

پریسا به ونوس نگریست و قیافه متعجبی به خود گرفت:

– واقعاً ما هم می ریم؟

– آره فقط زودتر بریم چمدونها رو آماده کنیم.

ونوس این را گفت و با قدمهای بلند خود به سمت در رفت. شروین و رهام در کنار در ایستاده بودند، با مشاهده دو دختر شروین



پرسید:

\_ شما هم با ما همسفرید؟

ونوس ابروهایش را بالا انداخت و به رهام نگریست و با غرور خاصی گفت:

\_ متأسفانه بله.

شروین با طدای بلند خندید اما رهام فقط لبخندی تمسخرآمیز بر لب راند.

\_ اما به نظر من خیلی عالیه! من که خیلی خوشحالم که باز با هم همسفریم.

پریسا هم لبخندی بر لب راند:

\_ منم همین طور.



ونوس دست پریسا را گرفت و از قهوه خانه خارج شدند. رهام به شروین نگریست و گفت:

– ببین شروین کی حال این دختره رومی گیرم فکر کرده می تونه با من کل کل کنه؟ روی گنده تراش رو کم کردم این که جوجه

است. کاری می کنم که به پام بیفته و از عشق من گریه کنه.

شروین روی شانه او زد و گفت:

– به قول خودت که همیشه می گی عشق آمد و ...

رهام با صدای بلند خندید و در حالی که بشکن می زد ادامه داد:

عشق آمد و خیمی زد به صحرای دلم



زنجیر وفا فکنده بر پای دلم

عشق اگر به فریاد دل ما نرسد

ای وای دلم، وای دلم، وای دلم

صدای خنده آن دو در فضا پیچید. پریسا که از پنجره قطار به حرکات آن دو خیره شده بود بدون این که به ونوس بنگرد گفت این

شروین و رهام مثل این که خیلی با هم رفیقن. نمی دونی با چه عشقی همدیگه رو بغل می کنن و می خونن و سر به سر بچه های

تیم می ذارن. اصلاً انگار هردو نفرشون یکی هستند.

ونوس به سمت پریسا آمد و نظری به بیرون انداخت و گفت:



– اما این رهام یه چیزی درونش داره که منو خیلی عصبانی می کنه اون خیلی خودخواه و از خود را...

– درست مثل تو. این که عصبانی شدن نداره.

۲۵

ونوس با انگشت به بینی او زد و با خنده گفت:

– خدا نکنه من مثل اون باشم.

و بعد از گفتن این جمله به سکت کوپه رفت و شروع به جمع آوری وسایل کرد. لحظه ای بعد شروین و رهام هم وارد قطار شدند و



بعد بچه ها یکی یکی آمدند. مربی با صدای بلندی گفت:

– عجله کنید متمم وسایل رو جمع و جور کنید.

رهام هم با تأکید گفت:

– پتوهای قطار رو هم بیارید تو مسیر شاید دچار مشکل شدیم. بالاخره به درد می خوره.

مرد میانسالی که همراه تیم بود سرش را تکان داد و گفت:

– نه نیازی نیست.

اما مربی بعد از کمی تأمل گفت:



– رهام درست می گه باید از قبل پیش بینی همه چیز رو بکنیم وقتی رسیدیم یزد پتوها رو تحویل راه آهن می دیم.

پریسا وارد کوپه شد و به ونوس گفت:

– پس ما هم پتوهایمون رو برداریم.

ونوس سکوت کرد. پریسا خود را کمی بالا کشید و کیسه های سبزرنگ را از بالای تخت برداشت:

– خب همه چیز حاضره؟

ونوس نظری به اطراف انداخت. چیزی جا نمانده بود. در کوپه را بست و به آرامی از قطار پیاده شد و به سرعت به طرف پشت

قهوه خانه رفتند. مینی بوس همانجا پارک شده بود اما از راننده خبری نبود. ونوس دستش را دراز کرد و در را گشود. یک خانواده



چهار نفری داخل مینی بوس بودند. مادر خانواده که ورود پریسا و ونوس را دید لبخند بر لب آورد و گفت:

– سلام همسفرای خوب.

ونوس هم لبخندی بر لب آورد اما پریسا همچنان گیج به دنبال جای مناسبی برای نشستن می گشت و بالاخره هم سه صندلی مانده به

آخر مینی بوس را انتخاب کرد. مادر خانواده گفت:

– شما هم یزد میرید؟

– بله.

– حتماً دانشجو هستید؟





– بله و شما هم احتمالاً از بومیان یزد هستید.

زن با لهجه شیرینش جواب داد:

– بله ما برای عیادت خواهرم که در بیمارستان بستریه به تهران رفتیم و حالا قصد داریم به شهرمون برگردیم. مدرسه بچه ها

شروع شده.

ونوس به دختر خانومی که در کنار مادرش نشسته بود نظر انداخت. مادر خانواده لبخند مهربانش را همچنان حفظ کرد.

– این دخترم مرواریده امسال سال آخر تحصیلشه و دوست دارم اگه خدا بخواد مثل شما بره دانشگاه اینم پسرمه که هشت سالشه.



در همین لحظه در مینی بوس باز شد و خانواده ای که ونوس در قهوه خانه آنها را دیده بود وارد شدند. یک خانم نسبتاً جوان ۳۵

ساله با دو کودک خردسال و پدر خانواده و بعد از آن خانمی حدوداً ۲۳ ساله که شباهت زیادی به مادر خانواده داشت و از سن و

سالش معلوم بود که خواهر اوست. ونوس هنوز به آنها می نگریست که بچه های تیم ملی یکی بعد از دیگری با سر و صدا وارد

مینی بوس شدند. ۱۵ نفر از بچه ها به همراه مربی و کمک مربی در این سفر با آنها همسفر شدند. بعد از آنها راننده به سرعت

وارد مینی بوس شد. نگاهی به صندلی ها که حالا دیگر کاملاً پر شده بودند انداخت و پشت فرمان نشست. لحظه ای بعد مینی بوس

به حرکت در آمد. ونوس از پنجره مینی بوس به بیرون نگریست مردم هنوز در اطراف قطار ازدحام کرده بودند و در حال گفتگو



بودند. مینی بوس به سرعت از ریل قطار دور شد و سکوت حاکم بر قضا شکسته شد. بار دیگر همه مشغول صحبت شدند و طبق

معمول بیشتر از همه صدای همهمه و هیاهوی بچه های تیم بلند بود. صدای خنده از گوشه و کنار مینی بوس به گوش می رسید و

همه غم و غصه چند دقیقه قبل را از یاد برده بودند. پریسا هم همچنان تمام توجه اش به سخنان بچه های تیم ملی بود. ونوس به

پریسا که محو صحبت های دیگران شده بود نگریست و لبخندی بر لب آورد. این دوستش با این ساده دلی بالاخره خودش را دچار

دردسری می کرد. صدای بچه های تیم ملی بلند شد که همه با هم یک صدا شعری را می خواندند و کف می زدند یکی از آنها که

سامین صدایش می زدند در وسط مینی بوس می رقصید. ونوس به آنها که همچنان شاد و خشنود بودند نگریست. نگاهش به رهام



افتاد او در هوا بشکن می زد و لبخند بر لب به نقطه ای خیره شده بود. ونوس نگاه او را دنبال کرد. درست حدس زده بود. تمام

توجه رهام بر روی دختر جوانی که به همراه خواهرش به مینی بوس آمده بودند، متمرکز بود. ونوس بی تفاوت بار دیگر به رهام

نگریست. او همچنان با نگاه و خنده های شیطنت آمیزش دختر را می کاوید. دختر هم بلافاصله لبخندی بر لب راند. شروین که

متوجه نگاه ونوس شده بود با دست به پهلوی رهام کوبید و رهام را متوجه ونوس ساخت. رهام هم به سمت او نگریست و دستش را

به نزدیک پیشانی اش برد و سلام داد. ونوس بدون این که لبخندی بر لب بیاورد به مروارید دختر یزدی که او هم تمام توجه اش به

رقص سامین بود نگریست. شروین به روی شیشه اتومبیل می زد و به تبعیت از او چند پسر دیگر هم همین کار را تکرار کردند.



حالا دیگر سامین همرقص پیدا کرده بود و احسان هم با او می رقصید. هر دو مجبور بودند سرشان را کاملاً خم کنند تا به سقف

مینی بوس نخورد. مربی هم مرتب تکرار می کرد:

۲۶

– بچه ها این حرکات زشته یه ذره هم ملاحظه کنید.

و با چشم و ابرو به خانواده هایی که در مینی بوس حضور داشتند اشاره می کرد اما آنها بی خیال به کار خود ادامه می دادند. رهام

هم همچنان در هوا بشکن می زد و تمام توجه اش به همان دختر بود. صدای مردی که همراه خانواده اهل یزد بود ونوس را متوجه



خود ساخت:

– آقای راننده کجا میری؟ اینجا ممکنه تو شن زار فرو برید.

راننده به سمت او برگشت و لبخندی بر روی لبهای کلفتش نقش بست:

– نترس آقا سالم و سرحال فردا کنار تلویزیون تو خونه ات نشستی و به این همه ترست می خندی. تو کار رو به کاردانش سپردی

من کارم رو بلدم.

مرد بار دیگر اعتراض کرد:

– آخه اگه اینجا گیر...



– بابا جان می گم اتفاقی نمی افته مگه نگفتی که می خواد گردباد و بعدش طوفان بشه. ما می خوایم از سمتی بریم که از این خبرا

نباشه.

مرد که ظاهراً متقاهد شده بود سرش را تکان داد و سکوت کرد. رهام با صدای بلند گفت:

– ریش و قیچی دست تو، اما مشتی مارو به کشتن ندی ها.

پریسا خندید و رو کرد به شروین و گفت:

– ظاهراً خیلی با هم صمیمی هستین؟

شروین کمی سرش را جلو کشید تا بتواند پریسا را ببیند و در جواب گفت:

– خیلی بیشتر از اینکه تصورش رو بکنی. حدوداً ده ساله.

و نظری به رهام انداخت و گفت:

– درسته؟

رهام فقط سرش را تکان داد و شروین ادامه داد:

– ما هم بچه محل هستیم و هم از دوره راهنمایی تا حالا که با هم در یه رشته تو دانشگاه تحصیل می کنیم همکلاس بودیم.

پریسا با تعجب ابروهایش را در گره کرد:

– تو نگفته بودی دانشجو هستی؟

رهام با صدای بلند خندید:





\_ آخه دیگه گفتن نداره به ما که سالی به دوازده ماه از دانشگاه اخراج میشیم و با  
تقلب و هزار دغل یه واحد رو پاس می کنیم که

نمی شه گفت دانشجو.

احسان خندید:

\_ آره بچه خلافهای دانشگاه که باعث خجالت بچه های رشته کامپیوتر شده اند.

رهام پوسته شکلاتی را که در دست داشت به سوی او پرت کرد:

\_ احسان دوباره بهت رو دادم.

شروین خندید:

– بابا خیلی خب تو خیلی خوبی. اما باور کنید محله جردن رو به گند کشیدی و هیچ دختری جرأت عبور از اون محله رو نداره.

اونجا مشهور شده به تگزاس ایران.

رهام چشم غره ای به شروین رفت:

– انقدر تبلیغ منو نکن شرمنده می شم ها.

بچه ها با صدای بلند خندیدند. شروین خندان گفت:

– باورتون نمی شه یه روز یه دختر بیچاره که از شانس بد چند روزی بود رهام بهش گیر داده بود از کنارمون می گشت، رهام با

صداس بلند فریاد زد هی حواست کجاست؟ سگم رو له کردی. دختر بیچاره که دانشجو ترم اول بود با خجالت گفت: ببخشید. و



سرش رو پایین انداخت اما لحظه ای بعد جیغش در محوطه دانشگاه پیچید چون این آقا زاده به گردن یه موش طناب بسته و به عنوان

سگ به دانشگاه آورده بود. دختر بیچاره کم مونده بود بیهوش بشه، اما نمی دونم این کلک ۵ دقیقه بعد که از حراست اومدن موش

رو کجا رها کرده بود... منم مرده همین رفتارش هستم.

صدای راننده سخن آنها را قطع کرد:

\_ آ بدمصب چرا این طور شد؟

همه به سمت او نگریستند. غباری غلیظ مستقیماً به سمت آنها می آمد. ونوس دست پریسا را در دست فشرد و نفس را در سینه اش

حبس کرد. راننده لحظه ای تأمل کرد و سپس به سرعت فرمان مینی بوس را چرخاند و راه خود را منحرف ساخت. مینی بوس به



سختی از میان خاک و شن بیابان عبور می کرد اما راننده همچنان پایش را روی پدال گاز می فشرد. هرچه آنها دورتر می شدند باز

هم گرد و غبار روبرویشان قرار داشت. کم کم آسمان تاریک شد و ذراتی معلق در آسمان شروع به حرکت می کرد و همه جا

تاریکی مطلق فرا گرفت. مینی بوس به لرزش درآمد و بود و لحظه ای بعد آنها خود را در میان صندلیها معلق دیدند. صداهای

مختلف از گوشه و کنار به گوش می رسید:

- آخ کمرم شکست.

- ونوس ونوس تو رو خدا...

- آه داغون شدم.

- خدایا چی شد؟

- وای چه جهنمی .

- کمک، کمک.

- دست منو بگیر.

- آخ بچه هام.



مینی بوس همچنان معلق می زد ونوس دستهایش را روی پورتش قرار داد و به یاد پدر و مادرش که همچنان به قطار می

نگریستند افتاد. اگر آنها لز این خبر آگاه می شدند چه بر سرشان می آمد؟ آیا او زنده می ماند؟ اما آنجا جهنم بود. صدای ناله از هر

طرف به گوش می رسید هوا سرد بود و تمام بدنش می لرزید. نمی دانست در کجا قرار دارد. فقط سرش چون گرز سنگین شده بود

و چشمهایش به خوبی نمی دید. احساس کرد خونی در بدن ندارد و لحظه ای بعد همه چیز تمام خواهد شد. چشمهایش را که سنگین

شده بود روی هم گراشت و دستش را کمی دراز کرد. اما پریسا در نزدیکی او نبود. بار دیگر به نقطه ای پرت شد و بعد سرش به

جسم سختی برخورد کرد آهی بلند از ته گلویش برخاست و بعد سکوت و سکوت.



- ونوس، ونوس چشمهات رو باز کن...

ونوس بسختی چشمانش را گشود و د رتاریکی شخصی را نیمه نشسته در کنار خود دید. پسری بلند قامت درست حدس زده بود رهام

دو زانو خود را به او رسانده بود: ونوس حالت خوبه؟

ونوس بسختی سرش را تکان داد: پریسا کجاست؟

اونجا ته مینی بوس فقط کمی دستش آسیب دیده از سرت خون می آد درد میکنه؟

ونوس با بی حالی جواب داد: نه زیاد اینجا چه خبر شده؟

رهام به اطراف نگریست ک فکر میکنم آخر زمان بود. گردباد اوند و همه چیز رو بهم ریخت. هوای بیرون بشدت خرابه بارون هم تموم



نمیشه نمیدونم چه خبره فکر کنم جهنمی که میگن همینجاست.

ونوس بسختی سرش را گرداند و به بیرون نگریست. گویا از آسمان سنگ میبارید  
سعی کرد خود را کمی از کف مینی بوس بلند کند

اما با تعجب دید که صندلیها بالای سرش قرار دارند. مینی بوس واژگون شده بود  
سعی کرد خود را به دیواره مینی بوس تکیه دهد

همه ناله و شیون کنان گوشه ای کز کرده بودند. پریسا هم گریه میکرد. رهام بار دیگر  
پرسید: واقعا حالت خوبه و نیازی به کمک

نداری؟

نه ممنون.

رهام لبخندی بر لب راند: گفتم شاید مرده باشی.





ونوس به او نگریست عجب پسر خودخواهی بود! ونوس باز هم دلخور شده وب  
بسمت د یگر نگریست. رهام بار دیگر روی

زانوهایش حرکت کرد و از آنجا دور شد.

آسمان همچنان تاریک بود طوفانی از سنگ و شن در بیرون از مینی بوس به  
چشم میخورد و هرازگاهی صدای وحشتناکی از

اصابت جسمی به مینی بوس همه را به هراس می انداخت و مینی بوس تکانهای  
شدید میخورد. ونوس احساس درد شدیدی

میکرد. رهام د رکنار شروین نشسته و دستمالی دور دست او که ظاهرا مجروح شده  
بود میبست. ونوس به پریسا که همچنان گریه

میکرد نگریست. او هم دوست داشت بغض در گلوی خود را آزاد سازد. هر چه  
تلاش کرد فایده ای نداشت و بغض او هم



ترکید. سعی کرد کسی کتوجه گریستنش نشود اما رهام که بار دیگر بسمت او می آمد به او دیده دوخت و با خنده گفت: شروین این

خانم کوچولو رو ببین. دیدی گفتم هنوز بچه است.

ونوس به رهام نگریست او همچنان لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت. چشمانش مثل دفعه قبل لبخند معناداری در خود نهفته داشت با

دیدن آن نگاه تمسخر آمیز دستش را بسمت صورتش برد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. در آن جوی که هر کس به فکر

سلامت خود و اطرافیانش بود صدای گریه او گم شد اما رهام و شروین با تعجب به آن دختر مغرور و زیبا و سرکش که با صدای

بلند میگریست نگریستند. شروین آرام آرام خود را کف اتوبوس کشید و بسمت ونوس آمد و با لحن دلداری دهنده گفت: گریه نکن خدا



را شکر همه سالمند و خطر جانی کسی رو تهدید نمیکنه. تو هم که ظاهرا خوب هستی.

رهام خود را به آنها رساند و دستمال تمیز سفیدی را که در دست داشت به نزدیک صورت ونوس برد: سرت رو کمی خم کن تا اینو

دور سرت ببندم.

ونوس لبهایش را مثل دختر بچه های لجباز جمع کرد و گفت: نمیخوام ببرید برای کس دیگه ای که نیاز داره.

و بسمت دختر بومی نگریست. او بچه کوچک خواهرش را در آغوش داشت و کتف چپ خود را هم بشدت گرفته بود. رهام هم نگاه

ونوس را دنبال کرد اما نتیجه ای نگرفت و گفت: ببین من اصلا حوصله لوس بازی ندارم همینطور که میدونی رشته من کامپیوتره



اون هم شاخه سخت افزار در دوران دبیرستان هم ریاضی فیزیک میخوندم پس  
مطمئن باش از شعر و شاعری خبری نیست تازه

اصلا من یک بیت شعر هم بلد نیستم پس لوس بازی رو کنار بذار و سرت رو خم  
کن تادستمال رو روی زخم پیشونیت ببندم.

۲۸

ونوس باز هم سرش را بسمت دیگر گرداند. رهام که از برخورد او عصبانی و  
رنجیده شده بود دستمال را روی پاهایش پرت کرد و

گفت: بدرک دختره لوس مسخره.



و از آنجا دور شد. ونوس با تعجب به او نگریست این پسر چقدر عصبی مزاج و تندخو بود. با خودش عهد کرد که در مقابل او حتی

لحظه ای عقب نشینی نکند. شروین هنوز به صورت ونوس خیره مانده بود. او هم به غرور این دختر می اندیشید. در این چند سالی

که با رهام آشنا شده بود دختران زیادی را اطراف او دیده بود که هر کدام بدنبال عشق رهام خود را به آب و آتش میزدند و همین

باعث غرور نابجایش شده بود اما حالا این دختر حتی یک قدم در مقابل او عقب نشینی نمیکرد. شروین به این اندیشید که اگر اکنون

هر دختر دیگری به جای ونوس بود با کمال میل از کمک رهام استقبال میکرد اما این دختر با همه تفاوت داشت. شروین لبخندی بر

لب آورد ونوس اولین شخصی بود که توانسته بود رهام سرکش و مغرور را تا این عصبانی و از خود بیخود کند. ونوس صورتش



را چرخاند و نگاه شروین را خیره بخود دید چشمهای افسونگرش را بزیر انداخت و عرق بر پیشانی اش نشست. شروین که از نگاه

خیره خود خجل شده بود بار دیگر لبخندی بر لب راند و دستمال را از روی پای ونوس برداشت و گفت: ونوس خانم اگر اجازه بدید

دستمال را روی زخمتون بزارم.

ونوس به رهام نگریست. او به پسر کوچک خانواده یزدی کمک میکرد. شروین به آرامی روی پاهایش نشست و بسختی دستمال را

دور سر ونوس بست. چهره ونوس با آن دستمال شیرین و دوست داشتنی تر شده بود ونوس که کمر درد امانش را بریده بود دستش

را پشت ستون فقراتش قرار داد و چشمهایش را روی هم فشرد. شروین به سمت پریسا میرفت. رهام که دست از مداوای پسر کوچک



برداشته بود نظری به ونوس افکند و با خود اندیشید: این دختر چه چهره فرشته گونه ای دارد.

لبخندی بر لب راند و زمزمه کرد: عجب دختر دست نیافتنی اما من را رو بلام دختر خانم دیر یا زود تو هم مانند بقیه...

اما دیگر ادامه نداد. چهره ونوس به شکل غیر قابل باوری معصوم و دوست داشتنی مینمود. رهام نگاهش را از او برگرفت و بسمت

راننده مینی بوس که پاهایش بیش از بقیه صدمه دیده بود رفت.

بین مشتی ما رو تو چه هچلی انداختی حالا اصلا معلوم نیست تو چه قبرستونی گیر کردیم.

راننده جوان سرش را تکان داد و با نگاه پشیمانیش به رهام نگریست: درست میگی نمیدنم چرا خریتم کردم. اصلا باورم نمیشد که



اینطور بشه. پدر خدا بیامرزم همیشه میگفت محمود جون همیشه سعی کن تو  
زندگیت قناعت کنی و به یه لقمه نون و پنیر راضی

باشی چون اگه خدای ناکرده سلامت رو از دست بدی با میلیاردها تومن هم  
برنمیگرده. پس یه نون بخور صد تا خیرات کن و خدا

رو شاکر باش. اما من طمع کردم چوبش را هم خوردم دو تا پاهام رو دارم از دست  
میدم.

رهام سرش را تکان داد و با بی حوصلگی گفت: نه اگه خدا بخواد خوب میشی  
فقط باید امید داشته باشی پاهات چرک نکنه.

رهام اینرا گفت و مشغول بستن و ضد عفونی کردن پاهای راننده شد. صدای گریه  
و زاری همچنان ادامه داشت. پریسا هم که از

گریستن خسته شده بود بسمت ونوس که همچنان چشمهایش را بسته بود رفت  
و دستش را روی دست ظریف او گذاشت و





گفت: ونوس حالت خوبه؟

ونوس مژگان بلندش را از هم گشود: اوه پریسا کمرم به حد مرگ درد میکنه این تکونهای شدید درد اونو اضافه میکنه.

پریسا سرش را روی شانه ونوس قرار داد و گفت: چرا یه دفعه اینطوری شد؟ من فکر کردم دیگه مردم.

خب خانمها حال شما چگونه؟

هر دو دختر به پسر جوانی که عضو تیم بسکتبال بود نگریستند پسر گفت: اسم من رشیده رشید عبدلی و با اینکه اصلا جو مناسب

نیست اما باید بگم از اینکه با شما آشنا شدم بسیار خوشبختم.

در همین لحظه شروین از پشت به سرش کوبید: ای دیوونه چه موقع مناسبی رو برای معرفی خودت انتخاب کردی.



رشید سرش را بسمت شروین چرخاند و گفت: خوب چکار کنم ظاهرا از همه سالمترم.

جای اینکه اینجا بایستی و حرافی کنی برو به دیگران کمک کن.

پریسا خندید و شاید او اولین کسی بود که بعد از این واقعه با صدای بلند خندید. رهام به سمت دخترها نگریست و با مشاهده رشید در

مقابل آنها بار دیگر مشغول کمک به راننده جوان شد و گفت: پسره احمق بیکار.

صدای مربی بلند شد: رشید کجایی؟

رشید اخمهایش را درهم کشید و زیر لب غر زد: اینم از شانس ما...

و با صدای بلند گفت: بله مربی.



رمبی بزحمت از جایش برخاست و دستش را به میله های صندلی گرفت:عجب آدم بی فکری هستی گفتم ساکت رو پیدا کن تا چند تا

خرما بدم این بخوره نمیبینی چه وضعی کرده؟

ونوس به پسری که قبلا سیاوش صدایش میزدند نگریست .او کف مینی بوس خوابیده بود چشمهایش بسته بود و رنگ لبهایش به

سفیدی میگرایید پریسا آرام گفت:با این هیکل چه غش و وضعی کرده!

شروین به پریسا نگریست:درسته هیکلش درشته اما بنیه بدنی نداره.فکر کنم که کم خونی داشته باشه.

رشید در زیر صندلیها بدنبال ساکش میگشت.رهام هم بسمت دختر یزدی میرفت دختر بچه خواهرش را زمین گذاشته بود و هنوز

کتفش را گرفته بود. رهام پرسید: کتفت در رفته؟

دختر با مشاهده رهام لبخندی عصبی بر لب آورد و با لکنت گفت: نه فقط یه کمی درد داره.

رهام روی زمین نشست: زخم شده؟

دختر با گونه های گلگون جواب داد: نه.

۲۹

اهل کجایی؟

نزدیکیهای یزد.



پس تهران چیکار میکردی؟

دختر دستپاچه جواب داد: برای دیدن خاله مادرم با خواهرم اینا رفته بودیم. من خودم اهل یزدم اما از زمانیکه پدر و مادرم به رحمت

خدا رفتن پیش خواهرم در یکی از دهات اطراف زندگی میکنم.

رهام پیشانی اش را خاروند و گفت: اسمت چیه؟

مهرنوش.

پریسا آرام به بازوی ونوس کوبید: هی ونوس ببین رهام که تا دو دقیقه پیش داشت ادای رابین هود رو در می آورد چه درد و دلی با

اون دختره میکنه.



ونوس به رهام نگریست او هنوز با مهنوش صحبت میکرد سرش را تکان داد و گفت: دوست من همه اینا از بیکاریه.

ونوس بار دیگر به بیرون از مینی بوس نگریست. هیچ چیز دیده نمیشد فقط ضربات محکمی به شیشه میخورد. خواهرزاده مهنوش

با صدای بلند میگریست. مهنوش او را در آغوش کشید و همراه با آخ ارامی او را تکان داد: جانم خاله گریه نکن پسر خوب گریه

نکن دیگه عزیز دلم امید قشنگم.

مهنوش خسته و درمانده گفت: نوشین این پسر ساکت نمیشه من چیکارش کنم؟

بجای نوشین شوهرش کمی خود را بسمت مهنوش کشید و آغوش گشود و گفت: نمیبینی که حال نوشین بهم خورده؟



مهرنوش به سمت خواهرش نگریست و امید کوچک را به آغوش پدرش سپرد و آهسته گفت: چکار باید بکنیم؟

نمیدنم فقط این امین رو ساکت کن نشسته بالای سر مادرش و هی نق میزنه.

مهرنوش کمی خود را بسمت امین کشید پسر کوچک که با مشاهده حال ناخوش مادرش ترسیده بود خود را در آغوش مهرنوش

انداخت.

خاله مامانم داره میمیره؟

هاله ای از اشک در چشمان مهرنوش دیده شد.

نه خاله فقط حالش بهم خورده.



مهرنوش بیاد مادرش افتاد که چه اسان بعد از تبی چند ساعته جان باخته بود و او حالا بیش از سه سال بود که سربار خواهر و

شوهرخواهرش شده بود. رشید که ساک خود را یافته بود جعبه ای خرما بدست گرفت و بهمه تعارف میکرد. با آنکه دهان ونوس

چون زهر تلخ شده بود اما هیچ میلی به خرما نداشت بهمین خاطر تشکر کوتاهی کرد و خود را آرام بسمت نوشین خانم کشید. رشید

جعبه خرما را بسمت آنها گرفت ونوس خرمایی برداشت آرام سر نوشین خانم را بالا گرفت و در دهانش گذاشت. زن جوان

چشمهایش را از هم گشود و با نگاه مضطربش به ونوس نگریست.

تو فرشته ای؟





ونوس لبخندی بی روح بر لب آورد:

نه خانم اسم من ونوسه شما حالتون بهتر شد؟

نوشین خانم سرش را تکان داد و آرام زمزمه کرد: بله.

شوهرش بسمت او خم شد و گفت: حالت بهتره؟

ونوس به دندانهای بد شکل و لبهای کلفت او نگریست چقدر با آن سبیل کلفت  
چهره خشنی داشت با آنکه نوشین هم زیاد زیبا نبود اما

ملاحظه خاصی داشت. ونوس به مهربانوش نگریست. او همچنان امین را که اشک  
میریخت در آغوش گرفته و دلداری میداد. ونوس

بسمت رشید که بار دیگر به آخر مینی بوس باز میگشت نگریست و گفت: آقا رشید  
لطف کنین خرمای دیگری به نوشین خانم بدید تا



قوای از دست رفته اش را بدست بیاره.

رشید بسمت آنها بازگشت و جعبه را بسمت ونوس دراز کرد او هم خرمایی برداشت و در دهان نوشین گذاشت. نوشین با صدایی که

بسختی شنیده میشد تشکر کرد. ونوس به پریسا نگریست او همچنان بر جای خود نشسته بود. ونوس به آرامی از جایش برخاست اما

کمر درد امانش را برید و بار دیگر روی زمین نشست و دستش را پشت کمرش تکیه داد. لحظه ای بعد مقداری از درد آن التیام

یافته بود بهمین خاطر آرام آرام خود را بسمت مروارید کشید دختر جوان با آن چشمهای کبود همچنان اشک میریخت. ونوس خودش

را به او رساند و با لحنی آرام و ملیح گفت: مروارید جون چرا گریه میکنی؟



مروارید مغرورانه چشمانش را پاک کرد و بغض خود را فرو خورد: چشمم درد  
میکنه تازه خیلی زشت شده ام ببین دور چشمم

کبود شده.

ونوس دست او را در دست گرفت.

اینکه گریه نداره تا دو سه روز دیگه کبودی کاملاً از بین میره و مثل چند ساعت  
قبل خوشگل میشی تازه باید خدا را شکر کنی که

اسیبی به چشمت نرسیده.

مروارید چهره نگرانی بخود گرفت: مطمئنی؟ آگه یه دفعه...

نه اگر قرار بود چشمت عیبی کنه تا الان معلوم میشد.



مروارید مایوسانه گفت: آخه چشم درد میکنه.

مهم نیست خوب میشه با اون ضربه شدیدی که خورده دردش طبیعیه.

۳۰

مادر مروارید که گوشه ای کز کرده بود و دستش را روی قلبش قرار داده بود گفت: مگر اینکه حرف تو رو بپذیره منکه هر چی

بهش میگم انگار نه انگار.

ونوس به او نگریست و گفت: خانم...



اما هر چه فکر کرد نمیدانست چه باید به او بگوید که مادر مروارید گفت: بهم بگو مهین.

ونوس لبخندی بر لب آورد و با متانت خاص خود گفت: مهین خانم قلبتون درد میکنه؟

مهین خانم نفس بلندی کشید: آره دوباره دردش شروع شده مرتب تیر میکشه نفسم رو بریده.

ونوس نگاهی به صورت رنگ پریده و چشمهای قرمز شده مهین خانم کرد: قرص قلب دارید؟

اره زیر زبونی استفاده میکنم چند دقیقه پیش هم یه دونه گذاشتم زیر زبونم کم کم داره اثر میکنه.

ونوس به او نگریست آقا هرمز شوهر مهین خانم بالا سر احسان نشسته بود و به مربی کمک میکرد. رهام بسمت آنها می آمد و تا



نزدیک ونوس رسید بلافاصله اخمهایش را در هم کشید و گفت: چرا سد معبر کردی؟

ونوس بی توجه باو کمی خود را کنار کشید و رهام از کنارش گذشت و به کنار رانده رفت. لیوان آبی را که در دست داشت روی

لبهای داغ او گذاشت. محمود اقا چشمهایش را بسختی گشود و لبهای خشکیده اش را با آب داخ لیوان تر کرد.

مرسی آقا من شرمنده شما شدم خیلی بد کردم.

رهام ابروهایش را کمی بالا داد: نه بابا چیز یکه شده اتفاقی بود که باید می افتاد.

محمود چشمهای پر اشکش را به رهام دوخت: تو خیلی مردی.

رهام خنده بلندی سر داد: جدی میگی؟



ونوس به او نگریست و با خود اندیشید صدای خنده اش هم با دیگران متفاوت است. ونوس به صورت گندمگون و موهای درهم و

بهم ریخته رهام نگریست. این پسر چقدر عجیب بود. او سعی داشت ثابت کند که آدم بی احساس و بی عاطفه ای است اما رفتارش

چیز دیگری میگفت او بیش از همه به مصدومان داخل مینی بوس کمک میکرد. رهام به ونوس که به او خیره شده بود نگریست و

اخمهایش را درهم کشید و مانند دخترها پشت چشمی نازک کرد و بار دیگر به پای زخمی راننده نگریست. ونوس لب زیرین خود را

گزید و سرش را بزیر انداخت و با خود عهد کرد که دیگر حتی به او فکر نکند رهام از جا برخاست. مینی بوس بار دیگر تکان

شدیدی خورد و رهام با صورت زمین خورد. ونوس لحظه ای از جا تکان خورد اما با بیاد آوردن برخورد زشت و زننده رهام



برجای خود نشست. هر چند از مصدوم شدن او اصلا خوشنود نبود. شروین به سرعت خود را به او رساند و آقا هرمز هم دستش را

به آهن بالای سرش گرفت و به او نزدیک شد. مهرنوش هم کشان کشان خود را به آنها رساند. رهام به آرامی از روی کف مینی

بوس برخاست صورتش غرق خون بود و گوشه لب پایش پاره شده بود. ونوس با مشاهده صورت رهام چشمهای کبود رنگش را

بست و نفس حبس شده اش را رها ساخت. مروارید با دیدن این صحنه جیغ کوتاهی کشید و پریسا بار دیگر گریه کرد. رهام لبخندی

بر لب آورد آرش بادستمالی بسمت او آمد و دستمال را بدست شروین داد او هم با آرامش صورت رهام را پاک کرد. رهام دستمال را

از دست او گرفت و بزیر بینی اش که همچنان خون می آمد گذاشت با خنده گفت: وای چه چشم شوری.





و بعد از گفتن این سخن به ونوس که به او نگاه میکرد نگریست. ونوس بدون اینکه عکس العملی از خود نشان بدهد به پنجره

نگریست. رهام به پریسا که اشک می ریخت نگریست:

باز هم به عاطفه تو.

ونوس بی توجه به او از جای برخاست و به زحمت دست خود را به میله های صندلی رساند یک قدم بیشتر بر نداشته بود که با

صدای بلند گفت:

نخوری زمین.

ونوس برای لحظه ای ترسید و دستش را محکمتر به میله چسباند اما با صدای بلند خنده رهام عصبانی شده وبا اخم به سمت او



نگریست. رهام خنده تمسخر آمیزی بر لب آورد:

نترس چشم من مثل چشمهای تو شور نیست.

در همین لحظه بار دیگر لرزشی بر پیکر مینی بوس افتاد اما ونوس دستهایش را محکم به میله چسباند و سعی کرد زانوهایش نیز

کوچکترین لرزشی نداشته باشد. باید به او ثابت می کرد که در برابر توهینهای او کمر خم نمی کند و حرفهای او برایش خیلی بیشتر

از آن که در تصورش بگنجد بی ارزش و کم اهمیت است.

چشمهای همه به ونوس بود اما او آرام و راست قامت به سمت مربی رفت.

آقای مربی کاری از دست من بر میاد؟



اسم من صباحیه رسول صباحی.

ونوس با لحن آرام خود گفت:

آقای صباحی کاری از دست من بر میاد؟

ممنون دخترم اگه میشه این لباس رو تکه تکه کن تا بتونم روی زخم بچه ها رو ببندم.

ونوس اوامر آقای صباحی رو انجام داد آقای صباحی دستش را زیر کمر پسری قرار داد وگفت:

صادق جون کمی خودت رو بالا بکش.



پسر همین کار را کرد پشت ران راست او زخم عمیقی ایجاد شده بود ونوس احساس درد وضعف کرد چشمهایش را لحظه ای بر هم

نهاد سعی کرد به خود قوت قلب بدهد آقای صباحی گوشه شلوار صادق را پاره کرد و دستمال را روی زخم پشت پایش بست و

گفت:

صادق جون زخم عمیق نیست فقط چند روز به استراحت نیاز داری.

صادق خنده ای کرد اما سوزش زخم مجالش نداد و بار دیگر آخی از ته دل گفت. آقای صباحی دستی روی پیشانی کشید و گفت:

آرمین به صادق کمک کن کمی بیاد بالاتر.



آرمین که پسری سفید روی با صورتی کاملاً لاغرورنگ پریده بود به نزدیک صادق آمد و دستش را زیر کتف های او قرار داد و با

فشاری او را کمی بالاتر آورد و نوس تکه دستمالی را به دست آقای صباحی داد او هم آن را چند تکه کرد و رو کرد به یکی از

جوانهای تیم و گفت:

بگیر و صورتت رو تمیز کن بینی ات خون اومده. مهرباد سرش را تکان داد:

چشم مربی اما آقای سماوات هم حالش خوب نیست.

آقای صباحی نگاهش را به سمت آقای سماوات که به ظاهر کمک مربی بود انداخت:

آقای سماوات حالت خوب نیست؟



سماواتی نفس عمیقی کشید وگفت:

فکر کنم دارم پیر می شم نگران من نباش من خوبم برو سراغ کسری و سروش.

صدای پسری بگوش رسید:

من حالم خوبه آقا.

ونوس و مربی به کسری نگریستند او داشت در ساکش را می گشود مهرداد نظری به ساعت مچی اش انداخت وبا کلافگی گفت:

پس این اوضاع کی تموم میشه؟ الان بیش از ۲ ساعته که وضع همین طوریه.

شرین با صدای بلند گفت:

غرغر نکن پسر بلاخره تموم میشه.



آرامش تا حدی در مینی بوس حکمفرما شده بود کودکان نوشین خانم گوشه ای لای پتوهایی که از داخل قطار آورده بودند به خواب

رفته بودند و نوشین خانم هم سرش را روی پتو آنها گذاشته بود و ظاهراً در خواب بود همسر او هم نشسته و داخل ساک را واریسی

می کرد مهربانوش هم گوشه ای کز کرده و زانوهایش را در آغوش کشیده و به حرکات رهام می نگریست محمود راننده مینی بوس

هم لابلای پتویی به خواب رفته بود پریسا با مروارید هم صحبت شده بود و مهین خانم هم با آقا هرمز به آرامی صحبت می کرد

و مزدا برادر کوچک مروارید هم روی پای مهین خانم به خواب رفته بود گوشه ای دیگر احسان و آرش با رشید به آرامی صحبت

می کردند گوشه ای دیگر هم شاهد پسر جنوبی عضو تیم ملی کز کرده و به داخل آیینی می نگریست. ونوس در کنار آقای صباحی



نشسته و سعی می کرد به صادق که هنوز درد داشت کمک کند آرمین وپویا  
ومهرداد هم به خواب رفته بودند رهان منیز در کنار

شروین روبروی ونوس نشسته و با نگاهی خاص حرکات ونوس را برانداز می  
کرد. ونوس بدون آن که توجه ای نشان دهد به کار

خود مشغول بود صدای رهام سکوت حاکم را شکست:

با این باند پیچی سرت زیباتر شدی.

ونوس نگاه کوتاه و گذرایی به رهام انداخت او مثل همیشه لبخند بر لب داشت  
بدون این که حالت صورتش را تغییر دهد بی توجه به

صحبت او روی گرداند رهام با صدای بلند خندید و گفت:

به به خوش م اومد چه ضد حال باحالی...





آقای صباحی اخمهایش را در هم کشید:

دریایی.

رهام دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و سکوت کرد شروین آرام زمزمه کرد:

تو رو خدا دست بردار این دختر خوبیه بی خود سر به سرش نذار.

رهام به چشمان شروین نگریست و لبخندی بر لب راند شروین از نگاه و حالت چشمهای رهام همه چیز را خواند او به این آسانی

دست بردار نبود صدای مروارید بار دیگر سکوت را شکست:

بیرون را نگاه کنید مثل اینکه هوا کمی بهتر شده.



کسانی که بیدار بودند از پنجره به بیرون نگریستند اما هیچ خبری نبود آسمان همچنان تاریک بود و طوفان بعد از گردباد هنوز

فروکش نکرده بود رهام کمی خود را جلوتر کشید و به مروارید که اطراف چشمش کبود بود نگریست و با لبخند گفت:

مثل اینکه دچار هیپروت شدید.

مروارید به گونه های گلگون شده رهام نگریست و لبخندی بر لب راند. آقا هرمز گفت:

نخیر اینطور که پیداست ت اصبح همین اوضاع واحوال را داریم.

شروین نظری به ونوس انداخت:

کمرت بهتر شد؟



رهام به شروین نگریست اما چیزی نگفت ونوس جواب داد: بله خیلی بهتره.

آقای صباحی رو کرد به ونوس و گفت:

۳۲

دخترم چرا نگفتی کمر درد داری؟ برو بخواب انشا... تا صبح خوب میشه.

پریسا که صحبتش با مروارید تمام شده بود خمیازه ای کشید و گفت:

راست می گن ونوس بیا با هم یه گوشه ای بخوابیم از بس این مینی بوس تکنون خورده تمام بدنم درد گرفته.

شاهد به آرامی با لهجه جنوبی گفت:



اینجا پتو بالش هست.

پریسا دو زانو خود را به شاهد رساند و دو کیسه حاوی پتو و بالش را گرفت در  
همین لحظه چشمش به انگشتر دست شاهد افتاد و با

لبخند گفت:

بی خود نیست تا این حد کز کرده وساکتی مثل اینکه نامزد داری.

شاهد لبخندی بر لب آورد:

سه ماه پیش نامزد کردم.

پریسا بار دیگر پرسید: بچه خوبیه؟



آره بعض شما نباشه دختر خوبیه.

پریسا روبروی شاهد نشست وبا خوشحالی گفت:

دوستش هم داری؟

شاهد سرش را تکان داد وعکسی را از داخل جیب لباسش بیرون آورد و به سمت پریسا گرفت:

آره خیلی یه دو سالی بود که خاطرش رو می خواستم.

فامیل بودید؟

این سوال را مهنوش کرد شاهد به سمت او نگریست:

نه دختر همسایمون بود یعنی خواهر رفیقم.



پریسا عکس را به دست ونوس داد دختری با موهای مشکی و چشمهایی کاملاً روشن و صورتی کشیده و سبزه روی هم رفته با

نمک بود و سه خال سبز رنگ بر روی چانه اش خالکوبی شده بود ونوس به شاهد نگریست و لبخندی بر لب آورد

خوشگله مبارک باشه.

شاهد که به شوق آمده بود خندید:

ممنون اگه خدا بخواد عروسی دعوتتون می کنم.

حتماً"

مهین خانم که توجه اش به سخنان آنها جلب شده بود پرسید:



فقط تو نامزد داری؟

شاهد سرش را تکان داد:

نه سعید یه بچه داره و مهرداد یه سالی هست که عقد کرده آرمین هم دو سال پیش نامزد کرده اما ظاهرا" با نامزدش اختلاف داره و

قضیه داره به جدایی می کشه.

آرمین که ظاهرا از خواب بیدار شده بود چشمهایش را با دست مالید و با اعتراض گفت:

آقا شاهد خوب ما رو رسوای عام و خاص کردی شاید من دلم نمی خواست قضیه رو به کسی بگم.

شاهد با سادگی گفت:



ببخشید منظوری نداشتم.

آرمین خمیازه ای بلند کشید:

اشکالی ناره.

پریسا که کنجاوی اش تحریک شده بود به سمت آرمین چرخید و گفت:

می تونم بپرسم چرا می خواید نامزدیتون رو بهم بزنید؟

آرمین همانطور که خوابیده بود اخمهایش را درهم کشید:

نمی دونم رویا ساز بی وفایی زده دیگه حواسش به من نیست منم تا کی می تونم این رفتار ها رو تحمل کنم بلاخره باید این باز ی





تمو بشه.

مروارید پرسید:

یعنی اون..

اما با اشاره پای مادر که از پشت به او زد سکوت کرد آرمین که منظور او ا درک کرده بود گفت:

آره اون می خواد جدا بشه یکساله تا الان من قبول نکرده بودم ولی حالا دیگه چاره ای نیست عشق که زورکی نمی شه!

مهرنوش با غیظ گفت:

چه ظالم.

رهام خندید :

کی ؟

دختره خب اسمش چی بود؟ اهان رویا

۳۳

آرمین لبخند تلخی زد:

رویای من تموم شده اون رو تو مغزو فکرم خط زدم شاید باید زودتر از این این کارو می کردم.



ونوس از جای برخاست و رو کرد به ارمین و گفت: امیدوارم به زودی مشکلاتتون حل بشه.

و با گفتن این سخن یکی از کیسه ها رو از دست پریسا که هنوز روبروی شاهد نشسته بود گرفت > شروین گفت:

پریسا تا اونجا نشستی دوتا کیسه هم برای ما بنداز.

پریسا دو کیسه دیگر از شاهد گرفت و به دست شروین داد بار دیگر لرزشی خفیف پیکر مینی بوس را تکان داد رهام دستش را

روی شکم خود قرار داد:

مثل اینکه از خبری از غذا نیست.

آقای صباحی نظری به بیرون افکند:



فردا اگه اوضاع بهتر شد باید بریم بیرون چمدونها رو بیاریم و غذاها رو یکی کنیم تا بلکه کسی به کمکمون بیاد.

رهام من بیسکویت دارم می خوای؟

رهام به پویا نگریست: نه شوخی کردم با این حال واحوال کی میل خوردن داره.

آقای صباحی رو کرد به آرش و گفت:

مطیعی فر لطفاً امشب رو بخوابید وانقدر حرف نزید احسان خان تو هم یه امشب رو بذار ما بخوابیم فردا فرصت حرف زدن زیاد

داری.

مربی شما هم فقط منو میبینید اینجا آرش داره صحبت می کنه من چه کار دارم؟



آقای صباحی گفت:

خیلی خب به آرش هم می گم بخوابید همه خسته اند سیاوش خان با تو هم بودم ها.

ونوس وپریسا در میان مهین خانم ومهرنوش خوابیدند کم کم سکوت همه جا را فرا گرفت.

با آفتاب داغی که به مینی بوس می تابید ونوس چشم گشود داخل مینی بوس را گرمای طاقت فرسایی گرفته بود تقریبا" همه بیدار

بودند وهر کس دنبال کاری بود رهام با مشاهده ونوس که بیدار شده وبا چشمهای خواب آلودش به اطرافمی نگریست به او نزدیک

شد وگفت:

چه عجب تنبل خانم بیدار شدید یک ساعته همه بیدار شدن.



ونوس بدون اینکه به او بنگرد از پنجره به بیرون نگاه کرد آنها در میان برهوت گیر افتاده بودند و خبری از گردباد و طوفان دیشب

نبود خاشاک زیادی به چشم می خورد کم کم کف مینی بوس داغ می شد امید و امین پسرهای کوچک نوشین خانم با صدای بلند گریه

می کردند آقای سماواتی به همراه آقای صباحی و آقا هرمز ، احسان ، و سروش سعی در گشودن در مینی بوس داشتند اما بعد از آن

همه ضربه ای که به مینی بوس وارد شد در به طور کامل قفل شد و راهی برای باز کردن نبود زحمت آنها هم اثری نداشت کسری

میله ای از گوشه مینی بوس پیدا کرد و به کمک سروش به صورت اهرم از آن استفاده کردند اما باز هم بی نتیجه بود کم کم آفتاب

داغ همه را کلافه و عاصی کرده بود شاهد پیشنهاد کرد که از پنجره بیرون بروند اما این پیشنهاد پذیرفته نشد زیرا زنان و کودکان



قادر به انجام این کار نبودند اما ظاهراً چاره ای نبود و همه تلاشها بی نتیجه مانده بود رهام که از دور نظاره گر کار آنها بود به

آرامی به شروین چیزی گفت وکنار پنجره ای رفت و به سختی آن را گشود موجی از گرما به صورتش خورد و همه به او

نگریستند رهام بالای پلکش را خاراند وگفت:

بیرون هم همین جهنمه من نمی دونم چه فرقی می کنه؟

آقای هرمز با لهجه یزدی گفت:

تا یک ساعت دیگه همه اینجا پخته می شیم واین آهن مثل کوره داغ می شه

حالا تو می خوای چی کار کنی؟



رهام در جواب آقای سماواتی گفت:

چه کار می‌تونم بکنم تنها چاره ای که به نظرم میرسه اینه که چندتا از مردها از پنجره بیرون بریم شاید بشه از بیرون کاری کرد .

آقا خشایار همسر نوشین خانم گفت:

این راه بهتره چندتا از مردها بلند شیم بریم بیرون.

و خودش اولین کسی بود که به سمت پنجره رفت رهام از پنجره خود را بالا کشید و بیرون پرید. مروارید و مهرنوش به بیرون

نگریستند نوشین خانم امید را شیر میداد بعد از رهام خشایار خان و آقا هرمز به همراه آرش و کسری و شروین از پنجره بیرون





پریدند احسان اهرم را داخل در انداخت و رهام وبقیه از بیرون در را می کشیدند  
بلاخره بعد از یک ساعت کلنچار رفتن فشارها اثر

کرد و در با شدت از جا کنده شد وشروین وخشایار خان روی زمین افتادند همه  
برای آنها کف زدند و نفسی به آسودگی کشیدند.

آقای صباحی پیشنهاد داد که اطفال به همراه خانمها داخل مینی بوس بمانند تا  
بلکه آنها بتوانند سرپناهی آماده سازند ونوس و پریسا

ومهرنوش برای کمک به بیرون رفتند. آفتاب داغ بر سرشان می تابید وسردرد بدی  
سراغشان آمده بود مردها تمام ساکها و چمدانها

را از داخل مینی بوس بیرون آوردند وآنها موظف شدن داخل همه ساکها را گشته  
وغذاها ومواد خوراکی را یکی کنندخود انها هم

سعی کردند با لباسهای اضافه کیسه ها وچند پتو سر پناه درست کنند به وسیله  
چند میله آهنی بلند که بالای باربند مینی بوس قرار



داشت سایه بانی درست کردند وپتوها وکیسه های بلند را روی آنها آویختند همه  
با خوشحالی کف زدند رهام خود را روبروی ونوس

رساند وبا لبخند خاص خود گفت:

۳۴

کمک نمی خواید؟

ونوس سرش را تکان داد:

نه متشکرم.

رهام روبروی او نشست:



زیاد سخت نگیر دختر.

ونوس به چشمهای رهام نگریست تا چه حد غریب وطنزآلود بود.

بیا دختر خوبی شو به حرفهای من گوش بده.

ونوس اخمهایش را در هم کشید ابداً"

بین خوشگل لجباز دشمنی با من به ضرر خودت تموم میشه.

ونوس از پنجره مینی بوس به بیرون نگریست رهام هم به او مینگریست و همانطور که سرش را تکان می داد با لبخند خواند:

وای دارم آتیش میگیرم



دیگه از غصه وغم

دلم می خواد بمیرم

وای اگر برگرده پیشم

براش پروانه می شم

ازش جدا نمی شم

ونوس از پشت پنجره کنار رفت محمود راننده به آرامی هنوز ناله می کرد صادق  
هم گوشه دیگری به خواب رفته بود وهرزگاهی

نفسهای بلندی می کشید.

ونوس خود را به محمودآقا رساند.



کاری از دست من بر میاد؟

راننده جوان چشمهایش را باز کرد و چهره مهتابگونه و افسانه ای ونوس را روبروی  
خد دید:

نه فکر نمی کنم دیگه از دست کسی کاری بر بیاد.

ونوس به آرامی زمزمه کرد:

اگه خدا بخواد همه چیز درست می شه ومارو خیلی زود پیدا می کنن.

محمود راننده سرش را تکان داد و مایوسانه گفت:

فکر نم کنم هیچ کسی که ما به این نقطه پرت وسط کویر اومدیم پیدا کردن ما  
محاله.



ونوس که از سخنان مایوس کننده محمود غمگین شده بود بدون اینکه چیز دیگری بگوید از او دور شد و از مینی بوس پایین رفت

باد گرمی می وزید وخاشاک را جابجا می کرد ونوس به پشت مینی بوس رفت و به بیابان بی سروته چشم دوخت آنجا همه برهوت

بود وبرهوت وبرهوت اشک به دیدگان ونوس هدایت شده بود دلش گرفته بود بیشتر از همه برای پدر ومادرش دل می سوزاند آنها

اگر از واقعه خبردار می شدند بی گمان..ونوس سرش را تکان داد وسعی کرد افکار دردآور ومسموم را از ذهنش دور کند شاید پدر

درست می گفت و او نباید به این سفر می آمد اما او هم...نفس عمیقی کشید بغضش را فروداد انتظار بازگشت به خانه مانند دویدن

به دنبال سراب بود.هیچ کس نمی دانست آنها کجا هستند و آنها باید در این برهوت بی انتها از تشنگی و گرسنگی جان می دادند



و طعمه کرکسهای سیاه وزشت می شدند رهام که از غیبت او با خبر شده بود به دنبال او پشت مینی بوس آمد. حدسش درست بود

دختر افسانه ای خود را در این خلوتگاه پنهان کرده و مخفیانه اشک می ریخت ابتدا قصد بازگشت کرد و تصمیم گرفت خلوت او را

بهم نریزد اما برای اینگونه ناامید بودن وقت زیاد بود و اکنون هم خیلی زود ...رهام خود را به ونوس رساند.

بلاخره عاشقم شدی و برای اندیشیدن به زیبایی های که خدا در من نهاده گوشه عزلت گزیدی؟

ونوس به آرامی به سوی او نگریست و رهام هاله های بهم پیوسته اشک را در چشمهایش شناخت و ونوس به رهان نگریست او بلوز

استین کوتاه سفید و شلوار سفید که با صورت گندمگونش هارمونیداشت بسیار زیبا شده بود او درست می گفت خدا زیبایی های



فراوانی در صورت و ظاهر او نهاده بود اما قلب چون سنگش...!! ونوس بدون این که جمله ای بر لب براند از او روی برگرفت و

به سمت دیگر مینی بوس که همه در حال جنب وجوش بودند رفت

رهام که از برخورد سنگین و پربغض ونوس یکه خورد بود چند لحظه ای به جای پاهایی که پشت سر خود به جای گذاشته بود خیره

ماند وبعد به مینی بوس تکیه داد و پای چپش را بالاتر آورد و دستی به داخل موهای حالت دارش فرو برد و به برهوت یکنواخت

ویک دست نگریست شاید ونوس حق داشت این برهوت چدر غمگین و طولانی می نمود. ایا آنها قادر بودند از این سرزمین وحشت

به سلامت گذر کنند؟ نگاهی به خورشید داغ انداخت که باتمام حرارتی که در وجود خود نهفته داشت به این نقطه از زمین می





تابید. نورشدید خورشید چشمهایش را زد و بار دیگر چشمهایش را کمی تنگ کرد  
و به خورشید که سفید رنگ به نظر می رسید نظر

انداخت و زمزمه کرد:

- خورشید خانم به ما رحم کن و تمام گرمات رو به این نقطه نفرست. ما اینجا کودک  
و مریض داریم.

اهی از ته دل کشید و به انتهای برهوت نگریست سفید بود و سفید شاید نجات  
یافتن از آن جهنم ناممکن بود اما امید چه؟ در اینجا امید

کجا مکان داشت؟ دستش را از لابلای موهایش بیرون کشید و پایش را زمین  
انداخت او باید امید را به دل دل تک تک مسافران

راهنمایی می کرد. چاره ای جز این نبود در غیر این صورت سرنوشتی جز مرگ در انتظارشان نبود. اما بار دیگر نگاهش به انتهای

برهوت افتاد و امکان زنده ماندن را برایش از بین برد با این حال برای تسلیم شدن خیلی زود بود. او هم راهی را که ونوس در پیش

گرفته بود ادامه داد و قدمهایش را روی جای قدمهای داغ او گذاشت. در این طرف مینی بوس همه در حال حرکت و جنب و جوش

بودند. میله های بلندی داخل زمین فرو رفته بود و روی آنها را با پتو و کیسه پوشانیده بودند. ارش و احسان و سعید خاشاک را جمع

آوری می کردند. بی گمان آنها برای غذا درست کردن و روشنایی شب مفید واقع می شد. رهام با خود اندیشید ایا غذایی وجود



دارد. آنها تا چه زمانی قادر بودند به این... این فکرها فایده ای نداشت باید به حال می اندیشید واینده را رها می ساخت. نظری به

سمت چمدانها انداخت. پریسا و مهرنوش و مروارید به سرعت چمدانها را خالی کرده و تمام اسباب و وسایل مورد نیاز را جمع و از

لباسها و دیگر وسایل جدا می کردند. مروارید به رهام که به آنها می نگریست نظر انداخت و لبخندی بر لب آورد. رهام هم جواب

لبخندش را داد و دنبال ونوس در میان جمعیت گشت و خیلی زود او را با ان قامت بلند یافت. با ان بلوز ابی رنگ و شلوار جین ابی

در برابر دیدگان رهام به رودخانه ای مبدل شده بود. رهام چشمهایش را بست و بار دیگر گشود. ونوس به کمک دیگران سعی در

بستن پتویی به دور میله داشت ارمین هم روبرویش ایستاده بود و به شدت گره ای را که ونوس زده بود می کشید رهام لبخندی بر



لب آورد وبه سمت شروین که کیسه ها وپتوها را کنار هم زیر سایه بان پهن می کرد رفت.شروین با مشاهده رهام که به سوی او

می امد گفت:

-هی معلومه اقا کجا تشریف می برن؟عجب کار مزخرفی پدرم دراومد اما دوباره با اومدن کوچکتین بادی از جا کنده می شن.

رهام تلنگری به سر شروین کوبید:

-عقل کل یه جسم سنگین روش بذار.

شروین خنده تمسخر امیزی بر لب راند:

-مهندس شما به ما بگید تو این برهوت سنگ از کجا بیابم؟



رهام نظری به اطراف انداخت. شروین درست می گفت اما منظور رهام هم سنگ و کلوخ نبود.

- عزیزم مغز رو خدا به تو داده برای این که به کاربرند ازیش منظور من استفاده از یه ساک کوچک یا قطع ای چوب یا... بالاخره یه

چیز پیدا می شه.

اقای صباحی که انها را مشغول گفتگو دید گفت:

- چی دارید با هم بلغور می کنین. به جای جروبخت به دیگران کمک کنین.

شروین گفت:

- مربی برای ثابت موندن اینا نیاز به جسم سنگین دارم.



اقای صباحی سرش را گرداند و به اطراف نظر انداخت و وقتی جسم مورد نظر خود را نیافت گفت:

-شاهد ورشید وپویا بیاین اینجا ببینید شروین چی می خواد براش پیدا کنین.رهام چون اگه تو هم کاری نداری برو با خشایار خان و

اقای سماواتی اون گره ها رو محکم کن.

رهام به سمت اقای سماواتی که خسته روی زمین نشسته و به شدت عرق می ریخت رفت وگفت:

-شما برید داخل مینی بوس استراحت کنین من به خشایار خان کمک می کنم.

اقای سماواتی هن وهن کنان گفت:

-بابا پیر بشی ,از نفس افتادم.



وبعد دست به کمر به سمت مینی بوس رفت ورهام به شدت گره را کشید.سایه بان تقریبا آماده بود و باید بیماران وبچه ها را بیرون

می آوردند.اقای صباحی سرکی که به داخل مینی بوس کشید:

-نوشین خانم می تونید بیائید بیرون.

نوشین خانم عرق روی پیشانی را پاک کرد وگفت:

-خدا عوضتون بده داشتم کم کم از نفس می افتادم.

نوشین خانم امید را در اغوش کشید واین بار باصدای بلندتر گفت:

-مهرنوش کجایی؟

مهرنوش از جای برخاست وبه سمت مینی بوس دوید:



-بله.

-بیا کمک کن امین رو بیار پایین.

مهرنوش به سرعت داخل رفت و دست امین را در دست گرفت و لحظه ای بعد هر چهار نفر در زیر سایه بان بودند. آقای سماواتی رو

کرد به آقای صباحی و گفت:

-صبحی جان این راننده بیچاره که نمی تونه از جاش تگون بخوره.

آقای صباحی سرش را تکان داد:

-چند لحظه صبر کن. مهرداد و کسری و ارمین.





صدای شروین به گوش رسید:

-مهرداد بابچه ها رفته دنبال هیزم.

مربی باز هم سرش را تکان داد و گفت:

۳۶

-خیلی خب سیاوش وپویا به جای اونا عجله کنین دیر شده ها.

پسرهای جوان از پله ها بالا آمدند ومحمود راننده را بلند کرده وزیر سایه بان بردند.جوانها بار دیگر به داخل مینی بوس رفتند تا به



صادق کمک کنند اما صادق گفت که قادر به راه رفتن است و سامین و سیاوش زیر بازویش را گرفته و صادق سلانه سلانه از داخل

مینی بوس خارج شد. مروارید هم به دنبال مادرش به مینی بوس رفت و دست برادرش مزدا را که پایش آسیب دیده بود گرفت و باهم

از مینی بوس پیاده شدند. تقریباً مشکلات اولیه حل شده بود اما گرما امان همه را بریده و صدای گریه بلند امین و امید اعصابها را

متشنج ساخته بود. کم کم احسان و سعید وارث و مهرداد هم با کوله باری از چوب و خاشاک بازگشتند و همه خسته گوشه ای کز

کردند. مهین خانم به همراه مهربان به سرعت چمدانها و ساکهای اضافی را داخل صندوق مینی بوس قرار دادند. رهام به آرامی

زمزمه کرد:



-باگشنگی وتشنگی چه کنیم؟از دیروز تا حالا...

اه از نهاد پسرها که خود را روی زمین انداخته بودند برآمد.

-رهام راست می گه از تشنگی وگشنگی تلف شدیم.

اقای صباحی سرش را خاراند وجواب داد:

-باید همه خوراکی ها رو جیره بندی کنیم ما حدود ۱۸ تا پرتقال و۳۵ تا سیب و۱۴  
خیار ویک مقداردیگر میوه داریم یازده تام تن

ماهی ولقمه هایی از نان وپنیر وکتلت وکوفته وکوکو سبزی وغیره داریم اما خب به  
جمعیت هم نگاه کنید.تمام اب هم ,کلمن مینی

بوس با شش تا ظرف اب که پشت ماشینه وسه تا فلاکس کوچک که برای  
خودتونه.خب حساب کنید ما معلوم نیست چه موقع بتونیم



به خونه هامون برگردیم واگه مواد غذایی واب تموم بشه چاره ای نداریم جز این  
که تسلیم سرنوشت بشیم. بهر حال سه جعبه خرما

و مقداری گردو و فندق و پسته هم هست ما باید لااقل ۱۵ روز غذا واب داشته  
باشیم چون معلوم نیست حتی کسی تا اون زمان به

فکر یافتن ما بیفته؟

جوانها غرغرنان باهم صحبت می کردند و نوشین خانم و مهین خانم هم از  
بدشانسی خود نجوا می کردند. پریسا هم بادلخوری گفت:

-اخره یکی نیست به من بگه دختره خر این چه کاری بود که کردی؟ نونت نبود؟ ابت  
نبود؟ دانشگاه اومدنت چی بود؟

ونوس لبخندی بر لب آورد:

-انقدر غرغر نکن زمانی که بهت می گفتم که گوش مبارک شنوا نبود. ارمین اهی کشید و دستش را بالای سرش روی موهایش قرار

داد و گفت:

-فکر کنم نفرین رویا گریبانگیرم شده. پسرها با صدای بلند خندیدند. رهام خنده کنان گفت:

-بدبخت اه زنها مارو نمی گیره به قول معروف به حرف گربه سیاه که بارون می یاد.

مهین خانم با اعتراض گفت:

ا. -

پریسا اخمهایش را درهم کشید:

-دست شما درد نکهه اقا رهام فعلا که اکثر خانمهایی که اینجا هستند سفید پوست هستند وگربه سیاهها بیشتر به شما زغال اخته ها

شباهت دارن.

بار دیگر همه خندیدند.ارمین میان سخن پریسا دوید:

-اما وجدانا عشق وعاشقی چیز مسخره ایه که بعضی جوونها خام می شن وتن به او می دن.اما من کشیده ام وبه بقیه دوستانم هم

توصیه می کنم تو دام این زنهای سفید پوست گربه صفت...

مروارید باعصبانیت گفت:

-هنوز هیچی نشده ساز مخالفت می زنید اقا رامین؟حالا شما یکی شانس نیاوردید این چه...



پریسا نظری به رهام انداخت و بار دیگر گفت:

-همه اینا زیر سر این بدجنسه می بینید با این خنده هاش چه همه رو تشویق به گفتن این هجویات می کنه.

شروین خنده کنان گفت:

-اما اونجورها هم که شما می گید هجویات نیست. من حتی فکر می کنم ونوس خانم هم با حرف ما موافقه چون هنوز داره می خنده

واثاری از کدورت تو چهره اش نیست.

پریسا و مروارید به ونوس که لبخند بر لب داشت نگریستند:

-تو هم؟



ونوس شانه هایش را بالا انداخت:

-من بی طرفم.

-اصلا قضیه بی طرفی نیست اینا دارن به ما توهین می کنن.

ونوس بی تفاوت لبخندی بر لب آورد.

-اخه تو چرا باور می کنی دوست من؟همین اقا رامین اگه بانامزدشون اشتهی کردند اونوقت برید وبنشینید پای صحبتهاش حالا از یه

ادمی که زخم خورده نمی شه توقع زیادی داشت.

ارمین به شدت دستهایش را در هوا تکان داد:

-محاله .اشتی از محالاته.





-خب به هر حال بعد از رویا خانم یه رویای دیگه وارد زندگیتون می شه مثل همه مردهای دیگه که همیشه از زنها بد می گویند اما

در برابر خا...

رهام ابروهایش را بالا انداخت:

-من چی ونوس خانم؟

-من در رابطه با آدمهای معمولی و. طبیعی صحبت کردم.



شروین آرام بر سر رهام کوبید:

-خوردی؟

رهام زبانش را پشت دندانهای کرسی اش قرار داد و حالت متفکری به خود گرفت و گفت:

-در این که من طبیعی نیستم که شکی نیست من با همه متفاوتم و همین تفاوتم هم باعث شده....

اما ادامه سخنش فقط خنده بود.

ونوس هم قیافه متفکری به خود گرفت:

-مطمئن باشید شما رو هم همیشه بازی دادن. سخن عشق رو باور نکنید چون....



احسان گفت:

-ونوس خانم خصمانه به کاپیتان ما می تازید؟ رهام وجدانا یه چیز دیگه است. از همه لحاظ از خیلی ها سره اینو همه اذعان دارن.

شروین خنده کنان گفت:

-همچین خبرایی نیست من از همه....

-برو بابا دل خودت را خوش کن...اما باور کنید که زن خوب یه نعمته مثلا من کوچکترنی مشکلی با صنوبر ندارم و تو این یه

سالی که نامزد کردیم تازه فهمیدم که زندگی یعنی چی؟مهم اینه که آدم جفتی رو برای خودش انتخاب کنه که هم دلش باشه.

شاهد هم با تصدیق سخنان مهرداد گفت:



-درسته منم از زمانی که نامزد کردم معنی عشق و مستی رو فهمیدم.

رهام با صدای بلند خندید:

-همون مست بودی هنوزم هم هستی وقتی از هیپروت بیرون اومدی و مستی از سرت پرید می فهمی چه کلاه گشادی سرت رفته.

شاهد سرش را تکان داد:

-نه کاپیتان عشق اون مستم کرد خوبیهاش و محبتهای بی دریغش عقل رو از سرم برد.

-حالا جوجه را آخر پاییز می شمرن.

شاهد به آرش نگاه کرد و قصد داشت جواب او را بدهد که سعید به جای او گفت:



-ما که به آخر پاییز هم رسیدیم تازه یه دختر ملوس و عروسک هم دارم راستش  
رو بخواید هر چی می گذره بیشتر از روز اول به

هم عشق می ورزیم وقتی محیا کوچولو می یاد رو پام می شینه و با اون دستای  
کوچیک شیشه ایش صورتم را نوازش می کنه تازه

می فهمم که زنده ام حالا اگر یکی شانس نیاورد و ...

-بله یه قول معروف نصیب یه غول بی شاخ و دم شد نباید به همه بدبین  
بشه. شاید شما درست می گید اما رویا منو خراب کرد

ویرونم کرد و روی ویرونه های من قصری برای خودش بنا کرد امیدوارم نصیب  
هیچ کس نشه خنده هاش نگاهاش و حتی کلمات

عاشقانه اش انگار از دل شیطون بیرون می اومد اون انسان نبود و من....خیلی  
سعی کردم اما نشد!!



ونوس برای دلداری گفت:

-غصه نخورید زندگی تمامش این نیست شاید قسمت این بوده تا شما یاد بگیرید  
که در انتخابتون بیشتر دقت کنید تا به روزی محیای

شما هم روی پاتون بشینه و صورتتون رو نوازش کنه.

قطرات اشک توی چشمای ریز و قهوه ای رنگش نشست و آهی از افسوس کشید  
شروین نظری به رهام انداخت.

-آه یادته اون پسره راستی اسمش چی بود؟...آهان هادی که همین اتفاق براش  
افتاد و بعد از دو سال با دختر دیگری ازدواج کرد و

به قول خودش دومی به فرشته بود.

رهام به میله فرو رفته در زمین تکیه داد:



-آره مادرم هم همیشه همین مثال رو می زنه و می گه برو دنبال سرنوشت اما کو گوش شنوا؟

نوشین خانم که امید را خواب کرده بود با صدای آرامی گفت:

-راستی تو تنها پسری؟

رهام با صدای بلند خندید:

-نه چهار تا برادر و سه تا خواهر دیگه هم دارم.

شروین گفت:

-و البته آقا ته تغاریه بچه آخر هم که خودتون می دونید یا خل می شه یا دیوونه.

رهام رو کرد به شروین و با خنده گفت:

-شک نکن.

شروین ادامه داد:

۳۸

-این رهام ما بچه پولداره و باباش از بس نمی دونسته با پولهایش چه کار کنه هی بچه پشت بچه.

-تو چی؟

این بار مهین خانم می پرسید شروین خنده کنان گفت:





-نه ما دو تا بیشتر نیستیم یه خواهر بزرگتر از خودم دارم پردم رفته زن گرفته و  
مادرم هم شوهر کرده ما هم این وسط حال می

کنیم یه روز خونه این می خوریم یه روز خونه اون یکی می خوابیم جای همه تون  
خالی.

ونوس باز هم به شروین نگریست این دو دوست هر دو عجیب و متفاوت بودند.

صدای آرش که دستش را روی شکم قرارداده بود او را به خود آورد:

-لا اقل مربی هی خرما بهمون بدید تا ظهر.

مربی لبخند زد:

-الان که ظهره باشه اما تا عصر باید صبر کنید تا یک باره شام بخوریم.



رهام از جا برخاست و به سرعت داخل می نی بوس رفت و لحظه ای بعد که بازگشت لبخند بر لب داشت و رادیوی کوچک جیبی

در دستش خودنمایی می کرد.

-اینم ارتباط با جهان.

همه هورایی کشیدند پویا گفت:

خب زودتر یادت می اومد.

رهام رادیو را روی پاهاش قرار داد و شروع کرد به عوض کردن موجهایش صداهای عجیب غریبی از داخل جعبه صدا در آمد و

لحظه ای بعد اخبار ساعت ۲. همه به ساعت خود نگریستند و لحظه ای بعد صدای اخبار گو.

...همان طور که مردم مومن و مسلمان ایران در اخبار ساعات قبل شنیدند دیروز  
شنبه طوفانی از شن و گرد باد به هوا برخاست و

تعداد زیادی از هموطنان عزیز ما جان و مال خود را از دست داده اند. طبق اخبار  
رسیده بیش از ۶۰ نفر از هموطنان عزیزمان

جانشان را از دست داده اند و حدود ۴۰ نفر هم در بیمارستانها بستری هستند که  
حال آنها وخیم گزارش شده است و حدود ۲۰ نفر

هم مفقود شده اند که گروه امداد در حال یافتن آنهاست اما خبرهای رسیده  
حاکمیت که بیشتر وسایل ارتباطی ریل قطارها و حتی

کابل‌های برق و تلفن قطع گردیده و ما هیچگونه راه ارتباطی مستقیمی با آنها  
نداریم به خاطر وجود نداشتن راههای مناسب کمکهای

مردمی هم به سختی به این مکانهای آسیب دیده خواهد رسید. طبق خبرهای  
رسیده حدود ۶ دهکده و روستا کاملاً ویران شده و

مقداری از شهر یزد و اطراف آن خسارت هایی متحمل شده است. در ضمن مطلع شدیم که بچه های تیم ملی بسکتبال به همراه مربی

و کمک مربی خود در حال سفر به یزد در طول مسیر قطار به علت خبر وقوع گردباد متوقف شده اند اما متأسفانه گردباد به آنجه هم

حمله ور شده و حدود ۳۰ نفر از هموطنان ما از جمله بچه های افتخار آفرین تیم بسکتبال به همراه کمک مربی و مربی خود مفقود

شده اند و طبق گفته حاضران جان خود را از دست داده اند. با امید به این که بلایای آسمانی خسارت جانی دیگری در بر نداشته باشد

امروز یک شنبه عزای عمومی اعلام می شود.

با پایان یافتن این خبر امید هم به یکباره تبدیل به یاس شد همه سکوت کرده بودند و بقیه اخبار به گوششان نمی رسید معنی این خبر



ذره ذره جان دادن در این برهوت بی انتها بود! این محال بود آنها مرده قلمداد شده بودند و احتمالاً مراسم عزاداری برایشان برگزار

خواهد شد. همه مایوسانه گوشه ای کز کرده بودند و به عاقبت نا فرجام خود می اندیشیدند به این می اندیشیدند که ای کاش کسی را

در جریان برنامه ی این سفر گذاشته بودند شاید در این صورت....

## فصل ۵

اقای اتشین داخل بیمارستان قدم می زد. همسرش بامرگ فاصله چندانی نداشت و دخترش چه مظلومانه جان خود را باخته بود. باور این

حقیقت برایش بسی سخت و ناممکن می آمد. ای کاش هیچگاه روزنامه را نخوانده بود و به خبر آمدن گردباد برخورد نکرده بود. ای



کاش لااقل همسرش از این خبر آگاه نمی شد. این امکان پذیر نبود. یگانه دختر عزیزش و سوگل خود را بدون هیچگونه پناهی تنها به

نقطه ای که پایان زندگی اش بود فرستاده بود. او سند مرگ فرزندش را با دست خود امضا کرده بود. خود را ملامت می کرد شاید

اگر همراه او رفته بود می توانست جان خود را فدای دخترش کند. کمرش شکسته بود و صورتش لاغرتر و رنجیده تر از همیشه می

نمود. و حالا همسرش مینا در بیمارستان جان می داد. زمانی که ان خبر دردناک به گوششان رسید مینا در جا افتاد و دیگر چشم نگشود

و دکترها بیماری اش را سکتة مغزی تشخیص دادند و حالا او چاره ای نداشت جز اینکه روی نیمکتی سفید در نزدیکی اتاق بنشیند

و چشمهایش را بر هم گذاشته و تا ابد آنها را نگشاید. دیگر او هم باید می مرد تا تنها نماند. همسرش فرزندش... حالش بد بود! بد، بد!



نمی دانست چه می کند. مدام قدم می زد. موهایش از شب قبل سفیدتر می نمود  
و کنار شقیقه هایش به کلی به رنگ سفید درآمده

بودند. حالا ونوس کوچک او با آن چهره پریگونه به سوی مرگ شتافته بود  
و مینایش روی تخت سقید بیمارستان با دخترش همگام شده

بود و او تنها و بی کس...

صدای بلندگو در گوشش پیچید. "اقای اتشین به اتاق دکتر وارسته."

اما او دیگر توان راه رفتن نداشت. دکتر وارسته می توانست چه چیزی بگوید جز  
این که متاسفم بابک من نمی دونم چرا یک باره

این طوری شد؟ تو همسرت رو از دست دادی. بابک نشکن بایست و مقاومت کن.

اما مگر می شد؟ مگر امکان داشت؟ بار دیگر از بلندگو او را پیچ کردند. اما... مردی با  
لباس سفید به او نزدیک می شد. با چهره ای



مسن وقامتی...بله دکتر وارسته بود.

۳۹

-بابک صدای بلندگو رو نمی شنوی؟

اقای اتشین در مهی غلیظ به دکتر نگریست. او بارها و بارها به خانواده اتشین کمک کرده بود اما آخرین بار که کنار اقای اتشین آمده

بود گفته بود که:

"بابک خدا بزرگه غصه نخور."





اقای اتشین پرسیده بود:

“پدرم؟”

واو هم بعد از سکوتی کوتاه جواب داده بود:

“بله مرگ حقه وبالا خره ما هم خواهیم مرد.” ایا این بار هم قصد داشت همین جمله را تکرار کند؟ دکتر دست روی شانه خمیده اقای

اتشین نهاد.

-بابک صبور باش.

اقای اتشین به چشمهای دکتر نگریست. حالت چشمهایش مثل ان روز نبود.

-بهزاد از اتریش تماس گرفته بود حال اونم بهتر از حال تو نبود می خواست با تو صحبت کنه می گفت از دبروز بامنزل وشرکت

تماس گرفته وزمانی که از همه جا ناامید و مایوس شده به فکر من افتاده

اقای اتشین نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد وروی نیمکت افتاد.دکتر وارسته بار دیگر دست روی شانه اش گذاشت.

-بابک.

اما اقای اتشین مانند بچه ها اشک می ریخت.در طی ۳۰ سال دوستی هیچگاه او را این چنین اشفته وپیریشان ندیده بود.حتی بعد از

مرگ پدرش ومادرش.او خرد شده بود وچشمهایش دیگر فروغ سابق را نداشتند.

-بابک همه چیز درست می شه.مینا به تو احتیاج داره تو باید پایدار باشی اون نباید شکستن تو رو ببینه.



اقای اتشین باصدای لرزانی گفت:

-مجید برای من همه چیز تموم شده. ونوس من رفته و حالا مینا هم! دکتر وارسته سرش را تکان داد:

-هنوز که اتفاقی نیافتاده به این زودی امیدت رو از دست نده. قبول دارم شوک بزرگی بوده منم وقتی که شنیدم برای لحظه ای شوکه

شدم. هیچکدوم ما فکرنمی کردیم ونوس عزیز این چنین... اما بذار مینا رو حفظ کنیم. مینا به تو محتاجه.

-مینا بیهوشه! اون می ره پیش ونوس ومن تنهای تنها می مونم. منم باید بمیرم. مجید من دیگه زنده نیستم این من نیستم که حرف می

زنه و راه می ره. بابک مرده و این که می بینی روحشه.



-بابک خواهش می کنم به خودت مسلط باش. بهزاد هم فردا پس فردا به ایران می یاد و ما باید مینا رو به زندگی برگردونیم تازه

هنوز جسدی...

اقای اتشین اه بلندی کشید:

-اتشم زن مجید. چیزی نگو خودم به حد کافی دارم می سوزم. تو شعله ورترم نکن.

دکتر وارسته از روی نیمکت برخاست و به اتاقش رفت. دوستش به کمک او نیاز داشت اما او چه می توانست بکند. از وابستگی بیش

از اندازه دوستش به دخترش خبر داشت و می دانست بدون همسرش هم حتی یک لحظه زنده نخواهد ماند. دکتر موهایش را چنگ زد

و به میز نگریست. بی خود بابک را دلداری می داد زنده ماندن مینا واقعا بعید می نمود بخصوص آن که انگیزه ای برای زنده ماندن



برایش نمانده بود.

اقای اتشین از روی صندلی برخاست و از پشت در شیشه ای به همسرش با آن صورت مهتابگونه و اندام ظریف نگریست. چقدر او

را دوست می داشت حتی برای لحظه ای گمان نمی کرد که او را از دست دهد. اما حالا همسرش به همین راحتی اینجا خفته بود

و هیچ کاری جز اه های گاه و بیگاه و گریه های مداوم از او بر نمی آمد. دستانش را به شیشه چسباند و به همسرش خیره شد:

-مینا، مینا! مینا.

ای کاش حالا مینا در کنارش بود تا دلداریش می داد و می گفت:

-بابک غم نخور انتظار می کشیم و ونوس باز هم به اغوشمان باز می گردد.



اما با این حال و روزی که مینا داشت بازگشت ونوس هم بعید می نمود. بعد از آنها مرگ او فرا می رسید هر چند این مرگ از

زندگی سراسر رنج و محنت امیزش شیرینتر و گواراتر بود. پرستاری از اتاق خارج شد و بامشاهده حال و روز درهم و بهم ریخته

اقای اتشین به سمتش آمد و گفت:

-اقای اتشین شما خودتون رو بیمار می کنین از دیروز تا حالاحتی ثانیه ای چشم برهم نگذاشتید. اگر به همین منوال ادامه بدید از پای

درخواهید اومد.

اقای اتشین بدون توجه به سخنان پرستار به همسرش دیده دوخته بود. پرستار که سکوت او را دید گفت:

- شما باید به خاطر همسرتون به خودتون بیشتر توجه کنین اگه ایشون به هوش بیان و حال و روز اشفته و پیریشون شما رو ببینه چه

خواهد شد؟ به این فکر کردید؟

اقای اتشین با چشمهای بی حالت و غمگینش به پرستار دیده دوخت حتی متوجه کلامی از سخنانش نشده بود. ایا پرستار با او سخن

گفته بود؟ مبهوت به لبهای پرستار خیره شد. اما پرستار دیگر سکوت کرد فهمیده بود که سخن گفتن بی فایده است.

اقای اتشین بار دیگر دستانش را روی شیشه گذاشت و به همسرش خیره شد. لبهای همسرش چه سفید رنگ شده بود و صورتش چون

مردگان... لرزشی خفیف بر اندام اقای اتشین افتاد، مینای او از دست می رفت.



\*\*\*\*\*

آسمان تاریک شده و ستاره های نقره ای به وضوح در آسمان تلالو می کردند. ماه  
کرشمه کنان ورقصان اندام زیبا و تراشیده خود را

برای زمینیان به نمایش گذاشته بود. ونوس به آسمان خیره شد و تصویر مادرو پدر  
را در میان ستارگان جستجو کرد. مطمئن بود که

اتفاق ناگواری برای خانواده اش افتاده است. بی گمان مادر یا پدرش در بستر  
بیماری بودند قطره ای اشک از کنار چشمهایش پایین

چکید. پسرها در کنار آتشی که از سوزاندن خاشاک به وجود آمده جمع شده  
و سرش اهنک دل انگیزی را با ساز دهنی برایشان می





نواخت.شعله های آتش سایه های زیبایی را روی چهره مردانه و زیبایی رهام به  
رقص گذاشته بود. ونوس به جمع نگریست هر کس

گوشه ای لم داده و به صدای سازدهنی خیره شده بود رهام دست راستش را  
زیرچانه تکیه داده و سرش را بااهنگ ساز تکان می

داد. ونوس به صورت رهام نگریست. این چهره که در روز تا این حد شیطنت از ان  
می بارید در شب به طور باورنکردنی رمانتیک

و شاعرانه می نمود و از نگاهش معصومیت می بارید. رهام که متوجه نگاه ثابت  
ونوس بر روی صورت خود شده بود چشمهایش را

بالا آورد و نگاهشان با هم تلاقی کرد. برای نخستین بار بود که هر دو لحظه ای  
مکث کردند و هیچ کدام سعی در راندن یکدیگر

نکردند. اما ونوس به سرعت به خود آمد و چشمهایش را از او برگرفت و به پریسا که  
کنار مروارید نشسته و دستهای برادر کوچک



مروارید,مزدا را در دست گرفته بود نگریست.پریسا مانند همیشه لبخند می زد.او با عشق وعلاقه به صدای دلنواز موسیقی گوش

می داد.نوشین خانم در کنار بچه هایش به خواب رفته بود وفرصتی برای مهنوش پیش آمده بود که بادقت به صورت رهام بنگرد

وهر عضو صورتش را به خاطر بسپارد.برای او رهام مردی دست نیافتنی بود او باور داشت که رهام برایش زیاد است وخنده های

گاه وبیگاهش را از سر مهربانی بیش از حد او قلمداد می کرد.او مطمئن بود که کمک کردنها ,نگاهها ولبخندها وحتى حرفهای

شیرین او نشانه عشق او نیست.دختری تنها در شهرستانی دور افتاده با موقعیتی...مهنوش حسرت بار به صورت رهام دیده

دوخت.این بار رهام باز هم متوجه نگاه خیره مهنوش شد وچشمهایش را چرخاند ولبخندی به او زد.مهنوش که گونه هایش به



سرخ‌ی گرائیده بود جواب او را داد و سر به زیر انداخت. پریسا که متوجه خنده او شده بود دهانش را نزدیک گوش ونوس برد و آرام

زمزمه کرد:

-این بار نوبت لبخند زدن به مرواریده. این پسر سیری ناپذیره.

ونوس خندید و بار دیگر به رهام نگریست اما او محو رویاهای خود بود و به هیچ کس توجه ای نداشت. اهنگ ساز به پایان رسیده بود

و همه برای هنرنمایی سروش کف زدند سروش هم از جای برخاست و کمی خم شد و ادای احترام کرد.

مهین خانم گفت:

-عالی بود کم مونده بود به گریه بیفتم.



آقا هرمز با صدای بلند خندید:

-به به چه زن رمانتیکی!

-خانم من هم انقدر رمانتیکه که خوابید.

آقا خشایار این را گفت و لبخند زشتش از لا به لای سیبیلهای بلند و پر پشتش نمایان شد. احسان که گوشه ای لم داده بود گفت:

-آه این هوا که اصلا خنک نمی شه از گرما مردیم.

-پسر انقدر غر غر نکن و سعی کن با محیط خودت را وفق بدی.

احسان سرش را تکان داد:

-چشم مربی.



-آقا احسان جای غر غر کردن پاشو یه قر بیا.

احسان به مهرداد خندید و گفت:

-تو هم حالت خوشه ها.

-چرا خوش نباشه؟

-آقا شاهد شما به عکس خانمتون نگاه کنین و ما رو به جون هم نندازید.

پسرها با صدای بلند خندیدند. آرمین گفت:

-چیه؟ بخیلی؟ خیلی غصه می خوری که تو یه دونه اش رو نداری؟

احسان بار دیگر گفت:

-مگه عqlم کم شده؟

سامین گفت:

-حالا بلند شو برقص انقدر ناز نکن.

-ناز برای دختر خانم هاست آقا پسر تازه من بدون همپا نمی رقصم.

همه به رشید نگریستند:

-بلند شو رشید تو هم همرقص شو.

رشید با بی حوصلگی سرش را تکان داد:

-برید ببینم حوصله ندارم.



سیاوش و سعید به سمت او خیز برداشتند و دستش را کشیدند و به وسط بردند. احسان هم از جا برخاست. کسری بلافاصله به سمت

مینی بوس رفت و روی آن کوبید و صدای موزونی در آورد آرش هم به میان جمع پرید و هر سه شروع به رقص کردند و واقعا

چه رقص عجیب و مسخره ای. همه از خنده روده بر شده بودند اما رهام همچنان ساکت بود. پویا که متوجه سکوت رهام شده بود با

اعتراض گفت:

-رهام خان قرار نبود حال بگیری چی شده؟



شروین خنده کنان گفت:

-هیچی حتما آقا دلش برای دوست دخترهای رنگ و وارنگش تنگ شده نازنین خانم ندا رعنا روشنگ.

بقیه بچه ها هم هر کدام اسمی بر زبان آوردند.

-یلدا شیوا شقایق سارا...

مهین خانم که تعجب کرده بود گفت:

-خسته نباشید پسر معلومه چه خبرته؟

رهام با صدای بلند خندید و گفت:





-اینها همه چیز را گنده می کنن.

شروین گفت:

-آره جون عمه خانومت چقدر هم این حرفها به گروه خونی تو نمی خوره؟ چیه می  
خوای بقیه رو هم....

اما سکوت کرد رهام خندید و رو کرد به شروین و گفت:

-نامرد.

شروین هم شانه هایش را بالا انداخت:

-شاگرد خوبی بودم و از استادم به خوبی درس گرفتم.

رهام بار دیگر خندید. آقای سماواتی سرش را تکان داد و به آقای صباحی گفت:

-آقا رسول عجب کاپیتانی برای تیمت انتخاب کردی.

آقای صباحی نگاهی به رهام که از صمیم قلب به او عشق می ورزید انداخت. رهام او را به یاد پسر از دست رفته اش می انداخت و

همیشه احساس خاصی نسبت به او داشت.

-بهر حال اگر اخلاق ندارد از حق نگذریم بازیش حریف نداره در این شکی نیست که همتایی در تیم ندارد.

محمود راننده که کمی از درد پایش کاسته شده بود خندید و گفت:

-پسر با مرامی هم هست اینو از قلم نندازین حقا که کاپیتانی برازندشه.

رهام خندید و ابروهایش را برای شروین بالا انداخت و سرش را تکان داد. شروین آرام زمزمه کرد.



-اگه این عقل داشت که ما الان اینجا نبودیم.

پریسا که تمام توجه اش به سخن شروین بود با صدای بلند خندید و رهام به ونوس نگریست اما او همچنان به انتهای بیابان تاریک

می نگریست. صداهایی از دور دستها به گوش می رسید ونوس به آرامی گفت:

-اینجا گرگ هم هست؟

مروارید با صدایی که شبیه جیغ بود گفت:

-گرگ؟

-نترس بابا هنوز نیامده.



مروارید به احسان نگریست و سکوت کرد محمود آرام زمزمه کرد:

-نمی دونم شاید.

وحشت کاملاً در چهره همه آنها هویدا بود اما آنها که خود دارتر بودند بار دیگر شروع به سر و صدا و خنده کردند رهام گفت:

-هی رشید برقصید که داره صبح می شه.

بار دیگر آرش و رشید شروع به رقص کردند و سامین برایشان آواز خواند ونوس به رهام که خونسردانه به رقص رشید و آرش

می نگریست نگاه کرد و در دل چهره زیبای او را ستود. او حق داشت این زیبایی غرور بیش از اندازه به او بخشیده بود و شاید

هم... با صدای زوزه ی گرگ بار دیگر صدای جیغ مروارید به هوا برخاست نوشین خانم هم از خواب پرید آقا هرمز اخم هایش را



درهم کشید و همراه با اخم تندی گفت:

-دختر کمی خوددارتر باش.

مروارید کمی پاهایش را جمع کرد و به گوشه ی چادر پناه برد. مهربانوش هم  
دستهای نوشین خانم را رد دست گرفت. پریسا دست

ونوس را کشید و گفت:

ه-ی ونوس من می ترسم.

ونوس دست پریسا را نوازش کرد:

-آروم باش با این همه مردی که از ما مراقبت می کنن خطری وجود نداره.



آقای سماواتی که سخنان آنها را شنیده بود گفت:

-نترس دخترم احتمالا این صدای گرگ نیست شاید این نواحی اصلا گرگ نداشته باشد.

۴۲

و با گفتن این سخن به خشایار نگریست. او دستش را بر روی سیبیل پر پشت خود کشید و سکوت کرد. آقا هرمز از جای برخاست.

-آقای صباحی دور تا دور چادر آتش روشن کنیم و همه این طرف آتش بخوابیم.

آقای صباحی فقط نگاهی به پسرها انداخت و آنها بدون گفتن کلامی چند کپه هیزم درست کرده و به آتش کشیدند. در زیر شعله های



رقصان آتش سروش شروع به نواختن ساز دهنی کرد و کم کم ترس و دلهره جای خود را به رخوت و سستی داد و همراه با آهنگ

سازدهنی خیلی زود مروارید نوشین خانم و مهین خانم به همراه چندی از پسرها به خواب رفتند. ونوس هم گوشه لی خوابید و پشت

خود را به آتش کرد و به پدر و مادرش اندیشید.

نزدیک صبح از گرمای شدید آفتاب چشم گشود. هنوز خیلی ها در خواب بودند. درنگاه اول نظرش به رهام با آن بلوز آبی روشن

آستین کوتاه و شلوار سرمه ای رنگش افتاد و لبخندی بر روی لبهایش نقش بست. این پسر چه حوصله ای داشت با این اوضاع و

احوال باز هم به ظاهر خود می رسید و لباسهای تمیز و اتو کرده بر تن می کرد. برای لحظاتی ونوس به خود نگریست آستینهای



لباسش کمی خاک آلود شده بود. از جای برخاست و با خود اندیشید که باید او هم ظاهری آراسته داشته باشد. اگر پدر و مادرش می

دانستند که یگانه دخترشان در گوشه ای از این بیابان برهوت کز کرده و به خواب رفته و صورت و لباسش مملو از خاک شده چه

می اندیشیدند؟ ونوس از جا برخاست تا به داخل مینی بوس برود اما پاهایش به پای پریسا خورد و پریسا با سر و صدا از خواب

بیدار شد.

-دوباره شروع کردی دختر؟ بذاریه ذره بخوابیم.

از صدای او مهنوش هم که در کنارش خوابیده بود از جای برخاست و چشمانش را مالید.

-سلام.





-سلام صبح بخیر.

مهرنوش به اطراف نگریست. صبح شده بود بلفاصله به سمت آتشیهای خاموش شده نگریست گویا تا صبح هیزمهایش سوخته و زغال

شده بودند. با مشاهده ی قامت بلند رهام و شروین لبخندی بر لب آورد. رهام هم لبخندی زد اما شروین دست باندپیچی شده خود را

سخت می فشرد و از صورت درهم و بهم ریخته اش معلوم بود که از درد رنج می برد. مهرنوش از جای خود برخاست و به سمت

پسرها رفت و سلام کرد. رهام بار دیگر لبخند همیشگی خود را تحویل دختر جوان داد و با نگاه و چشمان خندانش به او خیره شد.

-سحر خیز شده ای؟



گونه های مهنوش از شرم تغییر رنگ داد و به سرخی گرایید و با خجالت و دستپاچه گفت:

- شما زودتر از من بیدار شدید.

پریسا چشمانش را مالید و به پهلوی ونوس زد و گفت:

- این رهام هم عجب پسر شریه

ونوس به سمت مینی بوس حرکت کرد.

- بیا زیاد توجه نکن فکر کنم این پسره چند تا از تخته هایش کمه پریسا با سماجت گفت:

- چون من نگاه کن یه طوری به مهنوش نگاه می کنه انگار اولین و آخرین عشق زندگیشه این پسر تا چه حد موذی و آب زیر



کاهه!

ونوس به رهام نگریست پریسا درتس می گفت در ته نگاه او همه چیز خوانده  
می شد و شاید در ته آن نگاه عشق نبود بلکه خنده

تمسخر آمیزی بود به سادگی دختر ونوس سرش را تکان داد و گفت:

-این رهام بیمار.

و با گفتن این سخن به سرعت داخل مینی بوس رفت و رو کرد به پریسا و گفت:

-پری تو بیرون مینی بوس بمون کسی وارد نشه من باید لباس عوض کنم.

پریسا شانه هایش را بالا انداخت:

-تو هم بیمار تر از رهامی. من تو این شرایط حتی حوصله شونه زدن به موهام رو ندارم اونوقت تو می خواهی تغییر دکوراسیون

بدی؟

ونوس بی توجه به او داخل مینی بوس رفت پرده ها را کشید و از داخل ساک سفید رنگش لباس لیمویی رنگی درآورد و به تن

کرد. صدای غرغر کردن پریسا به گوشش می رسید.

-ونوس تموم نشد؟ حالا نمی خواد موهاشو شونه کنی همینجوریش هم از همه خوشگلتری.

ونوس بی توجه به غرولندهای پریسا موهایش را با شانه چوبی اش شانه زد و در آئینه کوچکش نگرست. حالا بار دیگر زیبا شده



بود. در آئینه لبخندی به خود زد و از مینی بوس پایین رفت. رهام که از دور تمام توجه اش به سمت آنها بود بامشاهده ونوس در ان

لباس لیمویی وزیبا لبخندی بر لب آورد وزیر لب زمزمه کرد:

-شروین وجدانا این از همه دخترایی که تا حالا دیدم خوشگلتره. اصلا با هیچ کدوم از اونها قابل قیاس نیست. بیابیا ببینم بالاخره اونم

توی تور شکارچی خوبش می افته؟

شروین دست او را کنار زد و گفت:

-تو دیوونه شدی. اون با همه دخترها فرق می کنه. کور خوندی اگه فکر می کنی می تونی اونو هم مثل بقیه بازی بدی.

رهام به صورت شروین نگریست و لب زیرینش را گزید و پچ پچ کنان گفت:



-خواهیم دید دوست عزیز.روزی برسه که همین ونوس خانم متفاوت شما از عشق  
من اشک بریزه.اون روز زیاد دور نیست.

شروین به آرامی زمزمه کرد:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه.

اما برای لحظه ای در دل خندید.او به موفقیت رهام ایمان داشت و می دانست  
هیچ دختری تاب تحمل در برابر حيله های مکارانه او

را ندارد حتی اگر ان دختر ونوس باشد.شروین به سرعت خود را به رهام رساند وبا  
او همگام شد.رهام به چند قدمی دخترها که



رسید تعظیمی بلند بالا کرد:

-لحظه ای فکر کردم مرده ام و در بهشتم و تو یکی از ملائکی هستی که به من خدمت می کنی.

ونوس بی اهمیت به گفته او از رهام روی گرداند. پریسا با صدای بلند خندید:

-چقدر از خود راضی. اصلا تو بلد نیستی از کسی تعریف و تمجید کنی.

رهام به سمت پریسا نگریست.

-تو هم خیلی زیبایی شک نداشته باش.

پریسا که از حالت نگاه و تمجید او خجالت کشیده بود به ماسه های داغ زمین نگریست:



-دست برارید.

رهام بار دیگر به ونوس نگاه کرد:

-ونوس خانم می تونم خواهش کنم ساعتی از وقت خودتون رو به من ناچیز بدین تا در کنارتون با سرمستی...

ونوس به شروین نگریست:

-اقا شروین ظاهرا گرما روی مغز دوستتون خیلی اثر گذاشته. پیشنهاد می کنم اونو به داخل چادر ببرید.

رهام از جواب ونوس به خنده افتاد وگفت:

-یکی برای شما. خب خانمها می تونم درخواست کنم برای لحظه ای ما رو کنار خودتون بپذیرید؟





پریسا لبخند زد اما ونوس به سمت مهربانوش که گوشه ای کز کرده وبه انها می نگرست نگاه کرد وگفت:

-پیشنهاد مودبانه شما رو متاسفانه باید رد کنم زیرا به اندازه کافی کار دارم.

وباگفتن این سخن به سمت چادر رفت.شروین هم خندان خود را روبروی رهام قرار داد:

-بخوردی؟

رهام خندید:

-حالا یواش یواش داره ازش خوشم می اد.اما خب تا دلت بخواد فرصت داریم.

شروین سرش را تکان داد وگفت:

-بیچاره پدر مادرت که از دست تو دق مرگ شدند. بیچاره حاجی می گفت من ۷ تا بچه دارم اما هیچ کدام به اندازه این یکی منو

اذیت نکرده. همه شون به موقع درس خوندن و به موقع شوهر کردن و زن گرفتن اما این یکی معلوم نیست ذاتش به کی رفته و به

چه صراطی مستقیم می شه؟ من که دیگه درموندم و سپردمش به خدا.

رهام با انگشت به بینی شروین زد:

-اما باور کن همین حاج اقای ما بیشتر از همه بچه هاش به من علاقه منده اینو همه می دونن.

شروین سرش را تکان داد:

-اره دیگه تقصیر خودش از بس تو رو لوس کرده این شد نتیجه اش!



رهام با صدا خندید:

-خیلی خب دیگه بچه خوبی باش.

اقای صباحی از جا برخاسته وبا خشایار صحبت می کرد.رهام به سمت انها رفت و با پا به پشت مهرداد وکسری زد وگفت:

-بلند شید ببینم بچه های تنبل این طوری می خواید زندگی مشترکتون رو اداره کنین؟

مهرداد به اسمان نگریست ونور مستقیم خورشید چشمانش را زد وباصدایی گرفته گفت:

-کاپیتان جون مادرت حال نگیر.

اما کسری از جا برخاست وگفت:



-خدا عمرت بده داشتم از گرما می مردم.

رهام به سمت احسان و آرش و شاهد رفت و به همان نحو آنها را هم از خواب بیدار کرد بقیه بچه ها هم توسط شروین از خواب

برخاستند. ساعت حدود ۶ صبح بود. امید پسر کوچک نوشین خانم هم از خواب بیدار شده و با صدای بلند می گریست و ساعت زنگدار

جمع شده بود. کسانی که در خواب بودند با صدای گریه امید از جا برخاستند. مزدا هم در کنار مادرش نشست و شروع به خمیازه

کشیدن کرد. مروارید هم به کمک مادرش شتافته بود و پتوهایشان را جمع می کرد. کم کم امید آرام گرفت و بار دیگر به خواب

رفت. آقای صباحی رو کرد به رهام و گفت:

-فراموش نکنی ساعت هفت رادیو رو روشن کن.



رهام سرش را تکان داد و آقای صباحی جعبه خرما را به دست آرش داد و گفت:

-مطیعی فر اینا رو بین همه تقسیم کن. ارمین تو هم بلند شو و گردو به همه بده.

۴۴

صبحانه ان روز یک عدد خرما و گردو بود کم کم به ساعت ۷ نزدیک می شدند و رهام رادیو را روشن کرد. اما اخبار همان خبرهای



دیروز بود...همچنان آسمان مساعد پرواز نیست! ریلها خراب شده اند و راه مسدود است و کمک رسانی امکان پذیر نیست و خبری از

مفقودین به دست نیامده به غیر از ۲ نفر که اجساد آنها در بین خرابه های منازلشان پیدا شده است...لرزی ضعیف بر اندام همه

افتاد.ایا هفته های بعد خبر می رسید که جسد بقیه مفقودان هم در وسط بیابانی یافت شده که طعمه حیوانات درنده شده بودند؟ ونوس

در فکر فرو رفته بود که رهام خیزی بلند برداشت و خود را به او رساند. ونوس از وحشت کمی خود را عقب کشید و رهام به شدت با

دست به دست او کوبید. ونوس از درد دست به خود پیچید و عصبی به رهام نگریست. اما صدای جیغ بلند پریسا و مهربان توجه او

را به سمت دیگری جلب کرد. سامین و رشید خود را به کناری می کشیدند و آقای صباحی و آقای سماواتی مرتب زمزمه می کردند:



-به خیر گذشت.تو این لحظات همین یکی رو کم داشتیم.

ونوس به صورت رنگ پریده رهام نگریست.او همچنان به صورت ونوس خیره مانده بود.ونوس از او روی گرداند و نگاه پریسا را

دنبال کرد.عقرب بزرگی به سرعت در حال رفتن بود.شاهد به سرعت خود را به ان رساند و با لگد محکم به روی عقرب کوبید.بار

دیگر صدای جیغ خفیفی به هوا برخاست.صدای گریه امین بلند شد.ونوس نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و بار دیگر به

رهام نگریست.صورت رهام به حالت همیشگی درآمده بود و لبخند او...

-حالا یکی طلب من.تو دیگه مدیون منی.

ونوس به رهام که خونسردانه به جای اول خود باز می گشت نگریست.این پسر تا چه حد عجیب بود.ابتدا جانش را به خطر می



انداخت و بادست به عقرب می کوبید وبعد اینگونه... ونوس همچنان به رهام  
نگریست. دیگر از او متنفر نبود بلکه احساس متفاوتی به

وجودش چنگ انداخته بود. شاید حس تشکر و سپاسگذاری و شاید هم...

پریسا او را از افکارش جدا ساخت.

-اون چطوری از این فاصله عقرب رو دید اما من که به تو نزدیک بودم...

ادامه سخن پریسا سکوت بود او هم به چهره خونسرد رهام می نگریست.

\*\*\*\*\*

-اقای اتشین اطلاعات. اقای اتشین اطلاعات.





اقای اتشین از روی نیمکت برخاست و به سمت طبقه پایین بیمارستان حرکت کرد. نیرویی در بدن نداشت دو روزی بود که هیچ

نخورده بود. حتی حوصله صبر کردن برای آمدن اسانسور را هم نداشت. به آرامی از پله ها پایین رفت و روبروی اطلاعات برادرش

را به همراه خانواده اش مشاهده کرد. برادرش هم چون او حالت اشفته ای داشت. در اولین نظر پگاه متوجه عموی خود که در چد

قدمی انها ایستاده بود شد و باگریه به سمت او دوید.

-عمو بابک متاسفم...چرا؟

اما گریه امانش نداد. اقای اتشین بزرگ هم با قدمهای بلند خود را به برادر کوچکترش رساند. اقای اتشین به چشمهای خسته و اشک



الود پدرام نگریست. او تا چه حد پژمرده شده بود حتی توانایی برداشتن گامی به سمت عموی خود را نداشت. آقای اتشین غم او را به

خوبی درک می کرد و از عشق پدرام نسبت به دخترش کاملاً آگاهی داشت و می دانست برادرزاده اش با آن روحیه شکننده و حساس

به این زودیه‌ها سرپا نخواهد شد. اما از دست او هم کاری بر نمی آمد. او خود نیاز به حامی و همدم داشت. آقای اتشین بزرگ برادرش

را در اغوش کشید.

-بابک چون راست بایست و محکم قدم بردار. نگذار تندباد ریشه زندگیت رو از خاک بیرون بکشد. همون بابک همیشگی باش سخت

و مقاوم.



اما سخنان او هم فایده ای نداشت. آقای اتشین رفت روی گوشه ای از نیمکت سفید رنگ نشست و به برادرش نگریست.

-بهزاد همه چیزم به یکباره از کف رفت. همه چیزم بدون این که از قبل بدونم یک شبه ویران تندباد شد.

اشک در چشمان خسته آقای اتشین خیمه زد و آقای اتشین بزرگ باتاسف سرش را تکان داد و رو کرد به ساناز خانم و سکوت

کرد. چه می توانست بگوید حرفهایی که خودش به آنها معتقد نبود. حرفهایی که حتی نتوانسته بود ذره ای روی پسرش تاثیر

گذارد. پس سکوت بهتر بود. بانزدیک شدن دکتر وارسته آقای اتشین بزرگ به او نگریست و از جا برخاست و دستش را به سوی دکتر

دراز کرد.



سلام مجید جون حال مامان خوبه؟

دکتر دست او را به گرمی فشرد:

-به مرحمت شما خوبه امروز صبح اومدی؟

-بله.

و نظری کوتاه به برادرش که در فکر فرو رفته بود انداخت. دکتر با اشاره به او فهماند که به اتاقش برود. و سپس خودش پس از

احوال پرسی با خانواده آتشین به سمت اتاق حرکت کرد دکتر در ضلع جنوبی بیمارستان قرار داشت دکتر در را گشود و ابتدا

آقای آتشین وارد شد. دکتر به صندلی اشاره کرد:



-لطفا بنشین.

آقای آتشین بزرگ روی صندلی نشست و دستانش را به هم گره کرد و با حالتی عصبی پرسید:

-مجید حرف بزن زودتر بگو چی شده؟

۴۵

دکتر روی صندلی نشست و به آقای آتشین خیره شد و با تاسف سرش را تکان داد:

-متاسفانه حال خانم بابک اصلا خوب نیست! نمی دونم چطور باید بگم در این دو روز هیچگونه بهبودی حاصل نشده و متاسفانه



امیدی هم برای آینده نیست.

آقای آتشین بزرگ سرش را در میان دستهایش قرار داد:

-خدای من بابک....

نمی دانست چی بگوید. ظاهراً چاره ای نبود به دکتر وارسته اطمینان داشت و می دانست مجربترین دکترها را برای معاینه همسر

برادرش برده پس زمانی که می گفت امیدی نیست.... آقای آتشین بزرگ چند بار سرش را تکان داد و دستش را به ریش پرفسوری

خود کشید و با آه گفت:

-مجید جون بالاخره باید یه راهی.....

دکتر وارسته چند بار سرش را تکان داد و از جای برخاست و به سمت عکسهایی که از جمجمه مینا خانم گرفته بود رفت و به آنها

اشاره کرد:

-ببین این یعنی انتهای راه مگه این که خدا خودش نظر کنه این علائم یعنی مرگ نمغزی و همونطور که گفتم خدا قادره....

-بله بله معجزه بیچاره برادرم بیچاره بابک.

و چند بار از روی تاسف سرش را تکان داد و از جای برخاست و به سمت در رفت. آقای آتشین به همراه خانواده برادرش به طبقه

بالا رفتند دکتر وارسته هم با آقای آتشین بزرگ همگام شد. در طبقه دوم چند لحظه در پشت شیشه ای بلند توقف کرد و آقای آتشین



بزرگ به صورت رنگ پریده و بی حالت مینا نگریست. لبهای سفید و حالت رقت  
بارش تن او را لرزاند. آقای آتشین تجمع اشک را

در چشمان احساس کرد. به همین خاطر دستش را در نزدیک چشمهایش برد و  
انگشت کوچکش چشمش را فشرد تا از سرازیز شدن

اشکش جلوگیری کند سپس با قدمهای سست در را گشود و وارد اتاق شد آقای  
آتشین بدون این که توجه ای به شخص تازه وارد بکند

به همسرش خیره مانده بود. ساناز خانم هم به سمت آقای آتشین بزرگ آمد و با  
صدایی که سعی در آرام کردنش داشت گفت:

-ببین بهزاد باورت می شه؟

آقای آتشین بزرگ لبهای همیشه متبسم همسر برادرش را به خاطر آورد. حقیقتاً زن  
شاد و سر زنده ای بود و او همیشه به برادرش





گفته بود که خوشا به حالت با چنین همسری هیچگاه پیر نخواهی شد اما اکنون همان مینای شاد گذشته روی تختی با ملافه های

سراسر سفید با مرگ دست و پنجه نرم می کرد بدون اینکه حتی خبری از تنها فرزندش شنیده باشد آقای آتشین بزرگ خود را روی

صندلی چرمی انداخت و دستش را روی پیشانی قرار داد و نظری به پدرام افکند او هم آرام کنار پنجره نشسته و بیرون خیره شده

بود برای لحظاتی به یاد چند ماه قبل افتاد زمانی که صدای خنده ونوس به همراه پدرام و پگاه به هوا برخاسته بود و او با اعتراض

می گفت:

-خجالت بکشید شما دیگه بزرگ شدید.



چهره زیبا و افسانه ای ونوس لرزه ای به وجودش انداخت آن دختر شاد و مسرور  
را با آن لبهای متبسم که هر گاه در کنار پدرام

قرار می گرفت برقی از شرم و حیا در چشمان افسونگرش می نشست به خاطر  
آورد پدرام حق داشت او به پسرش حق می داد که

این چنین برای از دست دادن دختر عموی زیبایش داغدار باشد که هر پسر دیگری  
هم جز او بود همین کار را کرد او به سلامت

پسرش اطمینان نداشت می دانست یعد از مینا با بابک نوبت پدرام او خواهد  
رسید از هم اکنون خود را برای چنین روزی آماده

ساخته بود پدرام همچنان به فضای بیرون چشم دوخته بود و به آرامی اشک می  
ریخت و آقای آتشین بزرگ می دانست که هم اکنون

در فکر پسرش یاد و نام ونوس به همراه اشعار بسیاری در حرکت است. پگاه نگاه  
پدر را تا روی صورت پدرام همراهی کرده بود



کنار پدر نشست و به شانه اش تکیه داد چشمهایش را بر هم گذاشت و آهی کشید آقای آتشین بزرگ که از افکار خود بیرون آمده بود

به سمت دخترش نگریست و دستهای یخزده او را در دست گرفت.

-چیه بابا؟

-بابا پدرام از پا در میاد.

آقای آتشین بار دیگر به پدرام نگریست همین سکوت ممتدش همه را نگران ساخته بود.

-غصه نخور همه چیز درست می شه.

-بابا ممکنه ونوس زنده باشه؟



آقای آتشین بزرگ عمیق به چشمهای دخترش نگریست و هراس را در آنها خواند:

-انشا....

اما خود امید نداشت آقای آتشین دستش را روی پلکهای بسته همسرش کشید و به آرامی زمزمه کرد:

-مینا مینا

اما صدایی به گوش نرسید آقای آتشین بار دیگر زمزمه کرد:

-مینا می شنوی؟ صدای ونوسه سوگلم مارا صدا می زنه بیا با هم بریم مینا گوش کن....

و باز هم سکوت پدرام به سمت عموی خود نگریست و گوشش را به فضا سپرد گویا او هم چیزی شنیده باشد چشمهایش را بست و

آرامش خاصی بر صورتش مستولی شد ساناز خانم که دیگر تحمل آن محیط سنگین را نداشت به سرعت از روی صندلی برخاست

و اتاق را ترک کرد و در راهروی بیمارستان با صدای بلند شروع به گریستن کرد اما پگاه به سرعت از جای برخاست و دستهای

۴۶

یخزده عمویش را در دست گرفت و فشرد و اشک مجالش را برید. آقای آتشین بزرگ همچنان روی صندلی نشسته بود و چهره اخم

آلودش را حالتی از یاس و ناامیدی پوشانده بود.

هنگام عصر بود که دکتر بار دیگر وارد اتاق شد و به آرامی به سمت آقای آتشین بزرگ رفت و در گوش او زمزمه کرد:



-بهزاد خان پاشو خانواده رو به منزل ببر این محیط بیشتر اعصاب اونارو متشنج می کند.

آقای آتشین بزرگ انگار که از خوابی عمیق پریده باشد به دکتر نگریست گویا اصلا سخنانش را درک نکرده بود.دکتر که این چنین

دید بار دیگر سخنان خود را تکرار کرد و آقای آتشین بزرگ سرش را به آرامی تکان داد.پگاه هم که متوجه سخن دکتر شده بود به

سمت آنها نگریست آقای آتشین نگاهی به برادرش انداخت و آرام گفت:

-بابک تو با بچه ها برو خونه ساناز پیش مینا می مونه.

آقای آتشین دستش رو از روی صورت همسرش برداشت و گفت:



-نه نه من باید در کنار مینا بمونم شما برید و استراحت کنید مینا بدون من دوام نمیاره.

پگاه با سماجت گفت:

-آخه عمو شما خودتون را از پا در میارید.

آقای آتشین بار دیگر به همسرش نگریست:

-اصرار نکن محاله من مینا رو اینجا تنها بگذارم اون ونوس رو از دست داده و اگر احساس کنه منم در کنارش نیستم دوام نمیاره.

دکتر وارسته به آقای آتشین بزرگ اشاره کرد که سخنش را بپذیرد و خودشان به خانه بروند آقای آتشین هم به پگاه اشاره کرد و

گفت:



پگاه مادرت رو صدا کن باید بریم.

و آرام به سمت پدرام رفت اما لحظه ای تامل کرد پدرام همچنان چشمهایش را بسته بود و با تردید دست پیش برد پدرام آرام چشم

گشود و با چشمهای پر نفوذ و غمگینش به پدر نگریست آقای آتشین که تحمل نگاه پر درد پسرش را نداشت از او روی برگرداند و

دستی به ریش خود کشید:

-باید به منزل بریم.

پدرام به پگاه که اتاق را ترک می کرد نگریست و بدون گفتن کلامی از پشت پنجره کنار آمد و از اتاق بیرون رفت.

آقای آتشین هم دستی روی شانه برادرش گذاشت و گفت:



-بهزاد ونوس من زنده ست من اطمینان دارم.

آقای آتشین بزرگ که از حرفهای ضد و نقیض برادرش عذاب می کشید با تامل گفت:

-شک نداشته باش که ونوس ما زنده ست و مدتی دیگر به خانه بر می گردد فقط تو باید از خودت و مینا به خوبی مراقبت کنی تا

اون غصه بیماری شما رو نخوره.

لبخندی محو بر لبان خشکیده آقای آتشین نشست آقای آتشین بزرگ به آرامی زمزمه کرد:

-نگران شرکت هم نباش من و پگاه اونجا رو اداره می کنیم.

آقای آتشین بار دیگر در رویاهای خود غرق شد و دکتر وارسته و آقای آتشین بزرگ اتاق را ترک کردند.



دکتر به همراه خانواده آتشین به سمت انتهای راهرو پیش رفتند.

-بهزاد خان چند لحظه صبر کنید.

آقای آتشین بزرگ لحظه ای ایستاد و دکتر وارسته سرش را داخل اتاق پرستاری کرد:

-خانم طهماسبی مرتبا به اتاق خانم آتشین سر بزنید و حال اونو هر چند دقیقه یک بار چک کنید لطفا به پرستار شیفت بعد هم تمام

سفارشات من را گوشزد کنید.

خانم طهماسبی که دختر جوانی حدود ۲۴ ساله بود به جای اینکه به سخنان دکتر وارسته گوش کند تمام توجه اش به پسر جوان و



زیبایی بود که روبروی او ایستاده بود معطوف شده بود. پگاه که متوجه نگاه او به پدرام شده بود لبخندی بر لب راند و آرام به پهلوی

پدرام کوبید:

-خوش به حالت انقدر کشته مرده داری ای کاش کمی از این همه شانس تو رو خدا به من می داد.

پدرام نگاه خسته اش رو به پگاه دوخت: -تو کی دست بر می داری؟

پگاه که تازه متوجه موقعیت خود شده بود لبخند غمگینی بر لب آورد:

-راست می گی اما برای یک لحظه فراموش کردم خانواده دچار چه فاجعه ای شده فاجعه ای که جبرانش امکان پذیر نیست.

کلام قاطع دکتر وارسته بار دیگر او را به محیط اطراف خود برگرداند:



-خانم طهماسبی کمی بیشتر حواست رو جمع کن. فردا نیام و ببینم تمام حرفهای منو فراموش کردی و...

خام طهماسبی لبخندی برب راند و گفت:

-خیالتون جمع باشه من تمام تلاشم رو می کنم مطمئن باشین.

دکتر وارسته سرش را تکان داد و به همراه خانواده اتشین به طبقه همکف رفت. خانواده اتشین بزرگ بعد از خداحافظی از دکتر جدا

شدند و از بیمارستان خارج و وارد خیابان شدند.



پدرام ساکت گوشه ای ایستاده بود. آقای اتشین بزرگ دست بلند کرد و تاکسی نگه داشت و آنها را سوار کرد. در خیابان ظفر در اولین

فرعی پیچید و خانه عمارت گونه اتشین از دور به چشم خورد. پدرام به خانه خیره شد. هرگاه که این خانه را می دید چه شوق وصف

ناشدنی به سراغش می آمد می دانست تا لحظه ای دیگر پیش روی ونوس خواهد نشست. از دوران کودکی به ونوس عشق می

ورزید. از همان زمانی که عمو بابک وزن عمویش به دنبال ونوس می دویدند که مبادا اسیبی به او برسد و ونوس با شیطننت خاصی

با صدای بلند می خندید و آنها را به دنبال خویش می کشید. به از همان کودکی عاشق شیطنتها و طنین خنده ونوس بود. آن زمانها

ونوس در کنار پدرام می نشست و با حالت بچه گانه می گفت:



-پدرام ما اگه بزرگ بشیم باید از هم جدا شیم؟

وپدرام می خندید:

-نه اگه زن من بشی نه.

و ونوس هم خنده شیرینی می کرد:

-پس من زن تو می شم.

پدرام به او با ان موهای همیشه کوتاه می نگریست و می گفت:

-قول می دی؟

وپگاه اجازه نمی داد و می گفت:



-هی ونوس داره گولت می زنه تو الان کوچیکی ونمی دونی. معلوم نیست شاید وقتی بزرگ شدی یه مرد پولدار اومد خواستگاریت

و...

ونوس با نگاه معصومانه اش به پدرام می نگریست و می پرسید:

-راست می گه؟

وپدرام با عصبانیت می گفت:

-نه این پگاه به من وتو حسودی می کنه. اگه یکی از من پولدارتر هم بخواد تو زنش بشی بازم به اندازه من تو رو دوست نداره.

و ونوس داخل باغچه می دوید و می گفت:



-منم تو رو دوست دارم.

ان زمان ونوس شاید ۵ سال بیشتر نداشت و حالا بعد از گذشت این همه سال او هیچگاه بار دیگر تکرار نکرده بود.

-منم تو رو دوست دارم.

هر چه رفتارش بارها این سخن را به اثبات رسانده بود اما پدرام نمی دانست معنی این دوست داشتن همان عشق است یا فقط دوست

داشتن همبازی دوران کودکی.

به خانه رسیده بودند و آقای اتشین کلید را در قفل چرخاند در بر روی پاشنه چرخید. تمام خانه در تاریکی یکنواختی فرو رفته

بود. ساناز خانم اولین کلید را زد و لامپ داخل راهرو روشن شد. پدرام به طور غریزی به سمت باغچه حرکت کرد هرچند تاریکی





اتاق مانع از حرکتش می شد اما لحظه ای بعد در بزرگ شیشه ای باز شد و پدرام  
داخل باغچه رفت. فلکه فواره را باز کرد و قطرات

اب در فضا چرخید و بر روی گلها افتاد. پدرام به سمت سنگ بزرگی که در وسط  
باغچه قرار داشت رفت و روی آن نشست و در آن

تاریکی اندام بلند ونوس در برابر چشمهایش به حرکت درآمد.

-پدرام غمگین نباش من برمی گردم.

صدای خنده های کودکانه ونوس در گوشش پیچید و صدای ظریف و زنانه  
اش... من عاشق باغچه پدرم هستم. یادته پدرام در کودکی

چقدر تو این باغچه بازی می کردیم؟



وبعد صدای حق حق گریه پدرام در باغچه پیچید. برقهای ساختمان روشن بود  
واقای اتشین به همراه همسرش و پگاه در کنار در

بزرگ شیشه ای ایستاده و به صدای حق حق پدرام گوش سپرده بودند. پگاه  
دستش را دراز کرد تا کلید برق باغچه را بزند اما اقای

اتشین مانع شد. گوشه ای نشست و به صدای گریه پسرش گوش داد. شاید گریه ها  
در بهبودی او موثر واقع می شد. صدای حق حق

گریه پسرش تا ساعتی به گوش می رسید و چون خنجری در قلب یکایک انها فرو  
می رفت. پگاه به اتاق ونوس رفته بود و خاطرات

ان اتاق را در ذهنش مرور می کرد. صدای گریه پدرام قطع شده بود. اقای اتشین به  
ارامی وارد باغچه شد نزدیک پدرام رفت او

روی نیمکت به خواب رفته بود. تردید عذابش می داد. آیا باید او را در همان حال  
رها می کرد؟ اما ممکن بود سرما... بالاخره تصمیم



گرفت او را بیدار کند دستش را پیش برد و روی صورت پسرش کشید. پدرام چشمهای خسته و قرمز خود را گشود. آقای اتشین با

صدای بسیار آرام گفت:

-اینجا سرما می خوری.

پدرام بانگاهی خسته به او نگریست و بدون گفتن کلامی از جا برخاست و به سمت اتاق حرکت کرد روی تخت دراز کشید و آرام

چشمهایش را بست اما هر چه سعی کرد خوابی را که دیده بود تکرار نمی شد. او ونوس را دیده بود که بالبخند به سوی او می

آمد. مینا خانم و عمو بابک هر دو سلامت بودند و مثل آن روزها صدای خنده از نقطه نقطه خانه به گوش می رسید اما دیگر دیدن آن



خواب میسر نبود. در دل آرزو کرد که ای کاش پدر بیدارش نکرده بود و گذاشته بود  
ان رویای شیرین ادامه پیدا کند.

\*\*\*\*\*

## فصل ۶- قسمت اول

۴۸

رهام زانوهایش را در اغوش کشید و به محمود نگریست. محمود با آن ظاهر کاملاً  
مردانه و جدی چه قلب رئوفی داشت.

-چرا نگاه می کنی؟



رهام لبخندی بر لب راند:

-بیخشید اگه مزاحم شدم.

محمود خنده را سر داد:

-شما مزاحم هستین.خودت می دونی که چقدر بهت ارادت دارم.

-لطف داری.

محمود کمی پایش را فشار داد.از ظاهرش پیدا بود که هنوز از درد پا رنج می برد  
اما سعی می کرد درد خود را بروز ندهد.

-هنوز درد داری؟

محمود صدایش را کمی آرامتر کرد وگفت:



-بین خودمون باشه اما این پا بددماری از من دراورده. حسابی درسم داد.

-واقعا که چه بلایی به سر ما اوردی.

محمود دستی به پیشانی خود کشید:

-نوکرتم. شرمنده ام نکن که خودم بیش از اندازه شرمنده ام. من گول پول زیاد رو خوردم. نمی دونم چرا یه دفعه باورم شد که می تونم

شما رو به مقصد برسونم. فکر ابلهانه ای بود اما باور کن خودم هم باورش کرده بودم.

رهام به سمت دخترها نگریست. مهربانش در حالی که امین را خواب می کرد به او می نگریست. صدای محمود توجه او را به خود

جلب کرد.



-دختر خوبیه نه؟

رهام باتعجب به محمود نگریست:

-کی؟

محمود بار دیگر صدایش را پایین آورد:

-می دونی مدتی که بهش فکر می کنم به نظرم دختر خوبیه.

-نگفتی کی منظورت؟

محمود به سمت دخترها نگریست:

-مهرنوش رو می گم. یه حالتهایی داره که...

رهام خندید و کاملاً به سمت محمود برگشت:

-داشتیم داداشم؟ چرا زودتر نگفتی؟

-آخه چی بگم؟ همه از دست من عصبانی هستن. نگاه کن ببین نوشین خانم چه حال و روزی داره. حالا کافیه این حرف از دهن من

بیرون بیاد همین خشایار خان گرد تا گرد سرم رو می بره.

رهام دستی به داخل موهایش فرو برد و موهای خوشفرمش بر روی پیشانی اش سرگردان شدند:

-اما به نظر من شما به هم می آئید.

محمود خندید و با ذوق فراوان گفت:





-راست می گی؟

رهام فقط سرش را تکان داد. محمود بغض خود را فرو داد:

-چه فایده؟ این آرزویی بیش نیست. الان یکی دو روزه به اون فکر می کنم به این که به عنوان همسر بیاد خونه ام و ۵, ۶ تا پسر

کاکل زری برام بیاره.

-بابا کوتاه بیا مگه می خوای مدرسه پیروونه باز کنی؟

محمود سرش را تکان داد:

-بالاخره هر کس یه آرزویی داره. آرزوی من این شکلیه. شبها وقتی بر می گردم خونه و کلید رو داخل در می چرخونم مهربانش تو



حیاط نشسته باشه داخل تشت لباس بشوره و با دیدن من دست کفی خودش را  
به موهایش بکشه و اونهارو کنار بزنه و با اون چهره

نمکیش به من خیره بشه و با خنده بگه آقا خوش اومدید و پسرهام اطرافم رو پر  
کنن و پاکتهای میوه رو از دستم بگیرن و مهربانوش

به سرعت داخل بالکن بره و چای برام بریزه و بعد هم بذار روبروی پشتی قرمز  
مادرم و من....

محمود درافکار خود غرق شده بود و رهام با تعجب به او می نگریست دنیای او با  
دنیای محمود چقدر فرق داشت. برای لحظه ای

ونوس را در هیبتی که محمود ترسیم کرده بود گذاشت و لبخندی بر لبشهایش  
نشست ونوس با چادر کدري در کنار تشت هم زیبا

بود!شروین که لبخند روی لبهای رهام را دیده بود در کنارش نشست:



-چیه؟ با خودت خوش و بش می کنی؟

-ونوس کجا رفت؟

شروین سرش را به سمت مینی بوس چرخاند:

۴۹

-نمی دونم فکر کنم رفته داخل مینی بوس.

ونوس سرش را در میان دستانش فشرد:

-چی شده؟

ونوس چشمانش را روی هم نهاد و سرش را به میله ای که از سقف آویزون بود تکیه داد:

-سرم خیلی درد می کنه.

پریسا مانند کسی که منتظر بهانه برای گریستن باشد اشک از دیدگانش پایین چکید:

-منم سرم خیلی درد می کنه.

ونوس که از این حرکت پریسا متعجب شده بود لبخندی بر لب آورد:

-یعنی انقدر درد می کنه که این طور اشک بریزی؟

مروارید هم به پریسا نگریست:



-عجب دختر باهالی هستی؟ دخترای تهرون همه شون انقدر شوخن.

پریسا با چانه ای که از گریه می لرزید گفت:

-نخیر من اصلا شوخی نمی کنم سرم درد می کنه! احساسم درد می کنه اصلا....

ونوس نچ نچ کنان گفت:

-نه عزیزم ادای شاعر ها رو در نیار تو اصلا استعداد نداری.

مروارید با صدای بلند خندید اما صدای گریه پریسا خنده ی او را در خود غرق کرد  
تقه ای به شیشه خورد و آنها به بیرئن مینی

بئس نگاه کردند. کسری در حالی که شکلک با مزه ای از خود در آورده بود با اشاره  
گفت:

-بازم به سرش زده؟

مروارید بار دیگر خندید صدای سروش شنیده شد:

-خب شد پریسا هم با ما اومد وگرنه تو این بیابون بی آب و علف چقدر حوصله مون سر می رفت.

پریسا که از برخورد آنها عصبانی شده بود به سمت در مینی بوس دوید و روی پله ی بالایی ایستاد:

-مسخره ها برید خودتون رو دست بندازید.هی آقا سروش تا حالا به چهره خنده آور خودت نگاه کردی؟حضور تو بیشتر از همه

برای ما باعث نشاطه.

پویا که حالت بغض آلود پریسا را دید با لحنی کاملاً دلسوزانه گفت:



-بچه ها اذیتش نکنید.

پریسا با حالتی خصمانه رو کرد به پویا و گفت:

-فکر نمی کنم به شما ارتباط داشته باشد برید جوش خودتون رو بزنید.

پویا با دلخوری سرش را پایین انداخت و با گفتن:

-عجب دختر بی لیاقتی!

به سمت چادر پیش رفت سامین خنده کنان به پشت او زد:

-خوشم اومد خوب حالت رو گرفت.

آرمین گفت:



-تا اون باشه توکار بچه ها دخالت نکنه. صد دفعه گفتم بابا دادش بزرگتر  
نخواستیم.

پریسا با حرص فریاد زد:

-برید بینم تا شکایتتون رو به آقای صباحی نکردم.

سیاوش دست کسری را کشید:

-بیا بابا حسابی قاطی کرده.

کسری خنده کنان به سمت چادر پیش رفت و با چهره درهم آقای صباحی روبرو  
شد. آقای صباحی که رفتار آنها را زیر نظر گرفته

بود با عصبانیت گفت:





-نمی خواهید دست از این لودگی بردارید؟ خسته نمی شین انقدر همدیگر رو مسخره می کنین و بی جهت می خندیدن؟ گاهی اوقات

فکر می کنم شما با این قد بلند یه جو عقل هم ندارین.

صدای خنده ی شروین در فضا پیچید آقای صباحی به سمت او نگریست و شروین به سرعت به زمین نگاه کرد. آقای سماواتی برای

خاموش سالختن عصبانیت آقای صباحی شروع به نصیحت بچه ها کرد:

ش-ماها چرا تا این حد مربیتون رو عذاب می دهید مثلا شما باید در چنین شرایطی پشت به پشت هم باشید تا مصائب رو پشت سر

بذارید و به هدفی که می خواهید برسید نه مثل خروس جنگی هی دردرس درست کنید.



سروش آرام زمزمه کرد:

-اون الکی سرو صدا به راه انداخت مثل همیشه زیادی شورش رو در آورد.

آقای صباحی این بار گفت:

-اصلا شما چیکار به کار اونا دارید؟ خجالت نمی کشید جلوی این خانواده ها سر به سر دختر مردم می زارین؟...

رهام سخن او را قطع کرد:



-مربی سخت نگیر خودشون هم از کرده خودشون پشیمونن پس بیش از این شماتتشون نکنید.

آقای صباحی از روی تاسف سری تکان داد و سکوت کرد. رهام به محمود نگریست همچنان مهربانوش را زیر نظر گرفته بود.

لبخندی بر روی لبهایش نشست شروین که متوجه نگاه او شده بود به پهلوی رهام زد:

-خبراییه؟

رهام از جا برخاست پشت شلوارش را تکاند:

-باید بینی خبرهای دبش و دست اول.

شروین هم به تبعیت از او بلند شد. شاهد آرام زمزمه کرد:



-بی خیال مینی بوس.

شروین با پا به پای او زد :

-خفه شو ببینم تو عکست رو نگاه کن.

رهام خندید و شاهد بار دیگر زمزمه کرد:

-دلم می خواد آقای صباحی خالتون رو بگیرد.

رهام به سرعت به سمت مینی بوس رفت و در کنار در آن ایستاد:

-بچه ها نمی خواد بیاید پایین وقت شامه.

پریسا با چشمان اشکبار به شروین که لبخند به لب داشت نگریست:



-تو چرا انقدر کیف می کنی؟

شروین ابروهایش را همراه با خنده بالا انداخت و هیچ نگفت پریسا از حرص به پای خود کوبید و صورتش را از او برگرداند.

-دختر انقدر حرص نخور زود پیر می شی ها.

پریسا به رهام نگریست:

-باور کنم که واقعا نگران منی؟

رهام که از نگاهش خنده موج می زد با جدیت تمام گفت:

-بله به خاطر همین غم و غصه ی زیادی که می خوری چهره ات کم کم ده سال بیشتر از سنت نشون می ده این...



بار دیگر صدای گریه ی پریسا بلند شد. ونوس به آرامی لب زیرینش را گزید و رهام با خنده دستش رو در هوا بالا برد:

-خیلی خب بابا تسلیم شوخی کردم.

مروارید خنده کنان گفت:

-بیچاره پریسا خوب همهتون دستش می اندازید.

پریسا چشم غره ای به مروارید رفت و مروارید به سرعت از جای برخاست و از مینی بوس پایین رفت پریسا به ونوس نگریست و

گفت:

-اینم برای من راه افتاده. فقط تیکه پرونی اینو کم داشتیم.

ونوس با همان متانت همیشگی گفت:

-توهم زیاد سخت می گیری بلند شو که...

-آره آره بهترین کار همینه شام سرد شد.

رهام دست شروین را کشید:

-با نمک انقدر نمک نریز تموم می شی ها.

شروین دست به موهایش کشید:

-چه کار کنم ذاتیه.

ونوس و پریسا از داخل مینی بوس بیرون آمدند پریسا همچنان اخمهایش را درهم کشیده بود پسرها با مشاهده او شروع به پچ پچ

کردند و پریسا از دیدن این صحنه بار دیگر مثل مار زخمی به خود پیچید ونوس آرام زمزمه کرد:

-پری جون به خدا از بس حساسیت نشون می دی انقدر اذیتت می کنن تو کمی صبور و خوددار باش فردا پس فردا دیگه خبری از

این سر به سر گذاشتن ها نیست.

پریسا با دلخوری گفت:

-یعنی تو می گی تقصیر خودمه؟

ونوس به سامین که ریز ریز می خندید نگریست:

-دقیقا.





پریسا با ناراحتی گوشه ی چادر نشست و زانوهایش را در آغوش کشید چند عدد میوه به عنوان شما درمیان همه تقسیم شد پریسا

آهی از ته دل کشید:

-خدایا پس کی این روزا تموم می شه؟من خسته شدم.

مهرین خانم که این سخن پریسا رو شنیده بود شروع به نصیحت های مادرانه کرد:

۵۱

-عزیزم صبر داشته باش و کمی خوددار باش خدا بزرگه و فراموش نمی کنه که عده ای از بندگان در این برهوت بی آب و علف



اسیر شدن و مرتب خدا خدا می کنن و از اون یاری می خوان تا الان خدا با ما یار بوده و همه زنده و سلامت هستیم بازم اگر

خواست خودش باشه سلامت نگهون می داره تا به خونه و کاشونه مون برسیم.

پریسا با بی خیالی شانه بالا انداخت و دستی به شکم خود کشید:

-با این گرسنگی چیکار کنم؟معهده ام از بس ترشح بیخود کرده زخم معده گرفتم.

خشایار خان خندید و با این خنده دندانهای زشت و نا مرتب خود را نمایان کرد:

-وضعیت همه ی ما همین طوره ما هم داریم از گشنگی می میریم.

رهام قیافه جدی به خود گرفت:



- شما که ماشا... ورزشکارید و هیکل ورزشکاری دارین پس نباید به این زودیها جا  
بزنید واز پا دربیاین.

شروین خنده کنان اهسته گفت:

- با این سیبیلهای کلفت خجالت نمی کشه دم از گشنگی می زنه.

احسان ارام زمزمه کرد:

- اخی این بیچاره هر چی می خوره می ره برای رشد سیبیلهاش حق هم داره گرسنه  
بمونه.

ارش و رشید که سخن احسان را شنیده بودند با صدای بلند شروع به خندیدن  
کردند. آقای صباحی لب گزه ای کرد. اقا هرمز خمیازه

ای کشید وگفت:



-خب یواش یواش آماده خواب بشین.بچه ها و مریض ها خسته هستن.

مهین خانم طبق عادت هر شب گفت:

-پس لطفا بگید سروش ساز بزنه ما به شنیدن سازش در موقع خواب عادت کردیم.

سروش با لبخند به سمت سازدهنی خود رفت ان را برداشت و به لبهایش نزدیک کرد وحالت رمانتیک وشاعرانه ای به جمع بخشید

زیر نور آتش چهره ها به خوبی دیده می شد وهرکس به نوعی در عالم خود غرق بود.رهام به آینده خود می اندیشید به روزهایی که

می توانست در کنار ونوس...باید ونوس را رام می کرد به هر قیمتی بود.

نوشین خانم به خستگی نفس گیرش می اندیشید ومهین خانم به شبهای آینده که در پیش رو داشتند ومحمود به مهربانش در حال لباس



شستن وشاهد به نامزدش و ارمین به رویا و...هرکس در عالم خود غرق بود فقط سکوت بود و نوا خوش سازدهنی.رهام به چهره

ونوس در زیر نور آتش نگریست وباخود اندیشید که راه به دست آوردن قلب او چیست؟ونوس برایش دیگر همان دختر لجباز

وسرکش دو سه روز پیش نبود که دوست داشت به نوعی او را از کرده خود پشیمان و به قول معروف تسلیم کند.حالا دیگر ونوس

ونوس شبهایش بود وروشنایی قلبش.دیگر ونوس برایش سراسر معنا بود:

-اقا رهام تو چه فکری؟

رهام به اقا هرمز نگریست:

-به موضوع خاصی فکر نمی کردم.



-اما چند دقیقه ای هست که حواسم بهته.کاملا از خود غافل بودی گفتم شاید...

رهام خندید:

-گفتید شاید عاشق شده ام؟

اقا هرمز سرش را تکان داد:

-اما نه به گروه خونی تو نمی یاد که...

شروین میان سخن او پرید:

-اشتباه می کنین این رهام ما هفته ای هفت روز عاشق هشت نفر می شه.

پسرها خندیدند.پویا گفت:



-حیف که فقط کمی...

-بی خیال بشین.

کسری باخنده گفت:

-چقدر می ترسی پسر بذار حرف بزنیم.

رهام از جا برخاست:

پاشو لالاکن کوچولو. بد خواب می شی ها.

ارش با صدای بلند خندید و آقای صباحی دستش را به دهانش نزدیک کرد:

-هیس! یواشتر. نمی بینی بچه ها خوابن؟



مهرنوش به نوشین خانم نگریست:

-اما عشق تو این صحرا هم عالمی داره.

محمود که از این حرف بسیار خوشش آمده بود مستقیم به او خیره شد:

-اره به خدا اونم چه عالمی.

۵۲

رهام خندید:

-یواشتر پسر هوای خشایارخان رو هم داشته باش.





-یواشتر.

پریسا بار دیگر زانوهایش را در اغوش کشید:

-یعنی می شه مابرگردیم.دلم برای خانواده ام تنگ شده.

شاهد اهی کشید:

-حرف دل منو زدید.دلم ترکید از بس که خواستم حرف بزنم واین ادمهای بی احساس زدن تو ذوقم.

احسان گفت:

-مثل این که شاهد و پریسا اهل دیدن فیلمهای هندی.

سعید از روی زمین کمی خود را بلند کرد و به احسان نگریست:

-اقا جان فعلا نوبت کرکری خوندن توست. عیبی نداره دور روز دیگه که زن گرفتی می فهمی ما چی می گفتیم.

سیاوش به سعید نگریست:

پس تو هم به تیم عشاق پیوستی؟

سعید به سمت مهرداد اشاره کرد و گفت:

-فکر می کنم مهرداد هم عضو تیمه.

مهرداد از جایش بلند شد و تعظیم بلند و بالایی کرد :

-نوکر اقایون. کسی مشکلی داره؟



سامین خنده کنان گفت:

-نه بشین بابا.

ارمین دستش را بالا برد:

-منم عضو تیم هستم.

رهام سرش را از روی تاسف تکان داد:

-پس تو این جمع ادم کم عقل کم نداریم.

مهرداد باحرص به رهام نگریست وگفت:

-اقا رهام ارزو دارم زنده باشم عاشق شدن تو رو هم ببینم.



رهام به سمت ونوس نگاه کرد و درحالی که لبخند می زد گفت:

-ارزوش رو به گور می بری.

سروش فوتی داخل سازدهنی کرد:

-غره نشو اقا رهام. می بینی به خوت اومدی و دیدی دیوونه وار مثل مجنون به دنبال لیلی می دوی.

-عمر ا.

مروارید گفت:

-شما چقدر به خودتون مطمئنید.



نوشین خانم با بی حالی سرش را بالا آورد:

-اونهایی که انقدر مغرور هستند بدتر از همه پاییند عشق می شن.

رهام اخمهایش را درهم کشید:

-من مغرور نیستم. تو این دوره زمونه عشق یعنی...

-یعنی زندگی, مستی, عشق, عشق, عشق...

رهام به پشت سر شروین کوبید شروین کمی خود را عقب کشید:

-مگه دروغ می گم. خب هرکس ارزو داره یه روز عاشق بشه. پاییند یکی بشه این  
طوره که می تونه...

-می تونه بدبخت بشه و...

-احسان تو ادم رو از زندگی بیزار می کنی.

احسان پاهایش را دراز کرد:

-اگه دروغ می گم بگو دروغ می گی عشق خانمانسوزه همان طور که ارمین...

ارمین بالحنی اعتراض امیز گفت:

-نمی شه دست از سر کچل من بردارید؟ دیگه منو کردید مایه درس عبرت. دو روز دیگه تو مصاحبه هاتون با روزنامه ها هم زندگی

منو علم کنین هر چد که اونا هم بی کار نبودن وهرچی دلشون می خواست از زبون رویا نوشتن ومنو خراب کردن.

-من نمی دونم کی قصه تو رو به مطبوعات لاپورت داده.



شروین به رهام اشاره کرد. ارمین بایحوصلگی گفت:

-خفه شو بابا تو هم که همه اش دنبال این می گردی که حرف مزخرف بزنی.

پسرها با صدای بلند خندیدند. شروین اخمهایش را درهم کشید و گفت:

۵۳

-حالا چرا عقده رویا خانمتون رو سرمن در می اری؟

ارمین عصبانی سرش را تکان داد:

-اصلا از این به بعد کسی حق نداره حرف منو پیش بکشه.



-چیه فکر کردی خیلی مهمی؟

باز هم بچه ها خندیدند. مهین خانم به دفاع از ارمین برآمد و گفت:

-خب طفلکی راست می گه شما نباید انقدر سربه سرش بذارید. بالاخره هرکس تو زندگیش یه مشکلی داره این پسر خوب هم تو

انتخابش دچار اشتباه شده. نباید این همه ملامت بشه. خودش به اندازه کافی زجر کشیده.

-اخه قضیه ملامت نیستن فقط یه مثال بود.

مهین خانم به احسان نگریست:

-خدا نیاره اون روز رو اما اگر خدای ناکرده مشابه همین اتفاق برای تو بیفته عذاب نمی کشی کسی هر چند ساعت یک بار به یادت





بیاره که چه سختیها و مصیبت‌هایی کشیدی؟

احسان شانه هایش را بالا انداخت و سکوت کرد. ارش گفت:

-ارمین هم امروز الکی ناراحت شد ما همیشه در این رابطه سربه سرش می داریم.

این بار خود ارمین گفت:

-حالا از این به بعد می گم که هیچ خوشم نمی یاد که باز منو درس عبرت کنین  
اشتباه من فقط این بود که گول خوشگلی و زبون

شیرین رویا رو خوردم و کاری به ذات و تربیتش نداشتم. اون از ابتدایش برای زندگی  
سالم تربیت نشده بود. من باید این موضوع رو با

دیدن هردو خواهرش و ظاهر مادرش می فهمیدم.



مروارید که دستش را زیر چانه اش تکیه داده بود بسیار آرام پرسید:

-خیلی خوشگل بود؟

ارمین به مروارید که با چشمان گردش به او خیره شده بود نگریست و لبخند تلخی بر لب آورد:

-بی نظیر بود! یه دختر...

-یعنی به خوشگلی ونوس؟

ونوس به مهنوش که یک باره این سوال را کره بود نگریست و رنگ از رویش پرید. ارمین بلافاصله جواب داد:

-حیف ونوس خانم که با اون قیاسش می کنین اونها اصلا با هم در یه ردیف نیستند. وقار و شخصیت ونوس خانم با این صورت...



لحظه ای مکث کرد وگفت:

-این شخصیت بارز واین متانت اصلا با اون قابل قیاس نیس.اگه رویا حتی ذره ای از خانمی ونوس خانم رو داشت من الان خیلی

خوشبخت بودم.

مروارید باتاسف سرش را تکان داد:

-حیف شما نبود؟اون چطور می تونه همسری به این خوبی رو جای دیگه پیدا کنه؟شما جای برادری زیبا وقد بلند نیستید ,که هستید

تحصیل کرده نیستید ,که هستید.متمول نیستید ,که هستید مشهور نیستید ,که هستید.پس اون دنبال چه معیاری می گشته؟

ارمین باتاسف سرش را تکان داد:



-اون به زیبائیش می نازید. فکر می کرد همیشه همین صورت می تونه از کوه مشکلات عبورش بده اما اشتباهش هم همین جا بود.

## فصل هفتم

پویا به آرش که خوابیده بود نگریست و گفت:

-آرش خان انقدر که تو و بقیه بچه ها می خورید و می خوابید فرم بدنتون کاملاً بهم می ریزه.

احسان با صدای بلند خندید:

-چقدرم مامی خوریم.

شاهد گفت:



-بالاخره خواب زیاد هم فرم بدن رو بهم می زنه مخصوصا اگه مثل صادق باشین.

و همه به صادق که صدای خروپفش بلند شده بود نگریستند و با صدای بلند خندیدند رشید گفت:

-مثلا فرم بدنمون رو نگاه داریم که چی بشه ما که....

آرمین سخنش را قطع کرد:

-مزخرف نگو.

-کاپیتان چه کار باید کرد؟

رهام کیف دستی خود را روی پایش گذاشت:



-هیچی بلند شین تمرین کنین.

کسری با اعتراض گفت:

-چی می گی؟ خیلی کم هوا گرمه بپر بپر هم بکنیم؟

آقای صباحی از جا برخاست و گفت:

۵۴

-رهام راست می گه بلند شید تمرین کنین اگه این طوری پیش برید فسیل می شین.

سامین با بی حوصلگی روی زمین غلط زد:



-ما که خوابیدیم.

اما آقای صباحی بار دیگر تکرار کرد:

-بلند شین تا عصبانی نشدم رهام برپا بده.

رهام در کیف دستی اش رو بست و گوشه ای نهاد و با خنده گفت:

-از جلو نظام.

بچه ها با بی حوصلگی ار جا برخاستند سامین بار دیگر گفت:

-آخه سبد نداریم.

رهام به سمت صادق رفت:



-صادق تو هم بلند شو چون نمی تونی بازی کنی برای بچه ها سبد شو.

صادق اخمهایش را در هم کشید:

-کاپیتان درد پایم برام بسته سر به سرم نذار.

و بار دیگر چشمهایش را بر هم نهاد. شروین هم به سختی از جای برخاست و پشت لباسش را تکاند و گفت:

-سامین راست می گه سبد رو چیکار کنیم؟

رهام به آرش نگریست:

-آرش برو توپ را بیار.





آرش به سرعت به سمت مینی بوس دوید. رهام به شروین که هنوز منتظر پاسخ خود مانده بود نگریست و گفت:

-بالاخره پاس کاری که می تونیم بکنیم بهونه نیارید.

همه بچه ها آماده شدند و آرش هم توپ به بغل رسید آرمین به آرامی زیر توپ زد و بازی شروع شد بدون اینکه نتیجه ای در کار

باشد و یا گروه بندی شده باشند. هر کس سعی در گرفتن و حفظ توپ می کرد و دخترها هم نشسته و به بازی می نگریستند.

مینگریستند. هر بار که توپ به دست شروین می رسید پریسا برایش هورا میکشید و هر بار به دست رهام میرسید مروارید و

مهرنوش برایش هورا میکشیدند اما ونوس همچنان ساکت نظاره گر بازی بود به قامت بلند رهام که در زیر افتاب گرم صورتش



طلایی رنگ شده بود مینگریست. قطرات عرق به سرعت از پیشانی اش پایین میچکید و ونوس حس میکرد او تمام زیبایی های

خلقت را در خودش نهفته دارد. رهام توپ قرمز رنگ را از میان دستهای سعید بیرون کشید و با گام های بلند شروع به حفظ توپ

کرد و ونوس بی اختیار محو تماشای او شد. رهام با تمام پسرهایی که او تا به حال دیده بود تفاوت داشت او... ونوس لرزشی خفیف

در وجود خود حس کرد. او نباید عاشق میشد. به هر قیمتی که بود. رهام با گامهای بلند به سمت دخترها آمد و لبخند شیرینی به لب

آورد و به ونوس نگریست اما ونوس به زمین داغ کویر نگاه میکرد. رهام برای لحظه ای به ونوس خیره شد. آرزو داشت از افکار

پنهان او آگاه شود. مهرباد به سرعت خود را به رهام رساند و توپ را از بین دستهایش بیرون کشید. صدای فریاد مهرنوش و

مروارید به هوا بر خاست و ونوس سرش را بالا آورد و با کمال تعجب رهام را روبه روی خود یافت. برای لحظه ای نگاهشان به

هم گره خورد اما ونوس به سرعت ان گره را پاره کرد و از جای برخاسته و به داخل مینی بوس رفت. دیگر تحمل ایستادن در ان

محیط را نداشت. دردی در دل احساس میکرد او باید جلوی وقوع حادثه ای را میگرفت به هر قیمتی که بود. او نباید عاشق مردی

چون رهام میشد. او مرد خوشگذران و ... اما بلافاصله از این افکار دست کشید و سعی کرد انها را در ذهنش خطخطی کند. باور

نمیکرد رهام چنین پسری باشد. باور داشت که دختر های زیادی در زندگی او وجود داشتند اما او با پسرهای هرزه فرق زیادی

داشت. او فط توجه دخترها را به خود جلب میکرد اما تصاحب انها هرگز. ونوس به خود نهیب زد: "نه من نباید به رهام فکر کنم." اما



باز هم رهام اولین و آخرین اسمی بود که به ذهنش راه پیدا میکرد. او پسره بی نظیری بود و در عین تظاهر به لاقیدی تمام رفتار

هایش نشان از شخصیت بارز او میدادند. ونوس پرده ی قهوه ای رنگ مینی بوس را کناری زد و به بیرون نگریست. رهام همچنان

توپ را به انحصار خود در آورده بود. برای لحظه ای لبخند بر روی لبهای خشکیده اش نشست. عشق در این برهوت واقعا دیدنی

بود. اما بلافاصله بر خود نهیب زد. رهام نمیبایست از بروز این عشق آگاه شود. زیرا در این صورت تمام عمر باید ملامت ها و

تمسخر های او را تحمل میکرد. چشمهایش را به آرامی روی هم نهاد و به خنده های تحقیر آمیز او اندیشید. چشمهای رهام همیشه

لبخند میزد اما در ته ان نگاه پر تمسخر نوعی مهر و محبت موج میزد. صدای پریسا او را از افکارش خارج ساخت.



-چرا اینجا اومدی؟

ونوس به سمت پریسا نگریست. پریسا پوست لب زیرینش را کند، به سمت ونوس امد و گفت:

کجاست اون دختر شلوغ و پر جنب و جوش؟ چرا تموم مدت تو افکار خودت غرقی؟ ونوس شیطون سر به هوا دوست داشتنی تر

بود.

ونوس خندید و بار دیگر به بیرون نظری انداخت :

-چرا بازی رو تماشا نکردی؟

-دیدم تو نیستی فهمیدم که حالت خوب نیست. چیه عزیزم عاشق شدی؟



ونوس به سرعت به صورت خونسرد پریسا نگریست اما دلهره اش با یاد اوری  
اینکه پریسا این جمله را هر گاه او در فکر فرو

میرفت به کار میبرد پایان یافت و مثل همیشه بی تفاوت جواب داد:

۵۵

-مثلا اگه شده باشم چه فرقی میکنه؟جنابعالی میری برام خاستگاری؟

ونوس حتم داشت که این عشق فرجامی نخواهد داشت و او هم مانند پریسا باید  
سالیانی دراز با یاد عشق از دست رفته طی

کند.روزی که پریسا گریان به سراغش آمده بود را به خوبی به یاد داشت.ان روز  
باران می امد و بچه ها در زیر سقف راهرو



پنهان شده بودند. پریسا خود را در اغوش ونوس انداخت و با صدای بلند گریست. ونوس مرتب تکرار میکرد:

-پری مهم نیست عشق چه معنای میده؟ به این احساس زودگذر که عشق نمیگن. مطمئن باش به سرعت اونو از یاد میبری.

اما هنوز بعد از دو سال هرگاه که اسم او به میان می امد پریسا مغموم و در خود فرو رفته گوشه ای کز میکرد و به عشق نافرجام

خود میاندیشید. ونوس حتم داشت که این عشق برای او هم جز عذاب و درد چیزی به همراه نخواهد آورد. اما او اجازه نمیداد حتی

لحظه ای رهام به او و عشقش لبخند بزند. با خود عهد کرد که این موضوع از همه پوشیده بماند و حتی به خود اجازه ندهد بیش از

این به ان بیندیشد. پریسا همچنان ساکت نشسته و به ونوس که غرق در افکارش بود مینگریست.



-نه مثل اینکه اینبار جدی جدی عاشق شدی؟

ونوس خندید و گفت:

-اگه شده باشم.

-ای به روی چشم من که از خدا میخوام ولی بیچاره پدرام چی؟اون بدون تو...

اما لحظه ای بعد سکوت کرد.

-چیه؟چی شده؟

-ونوس،پدرام هم از خبر مفقود شدن ما اگه شده؟

ونوس سرش را تکان داد و موهایش را به پشت گوش زد و گفت:





-قطعا بیچاره عمو بهزاد.

-حتما دوباره اومدن تهران

-اره دیگه تا خبر به اونا برسه بلافاصله خودشونو به پدرم می‌رسونن دلم برای بابا و مامان شور می‌زنه حس خیلی بد

-و منم برای پدرام.

ونوس به صورت پریسا که در هاله ای از غم فرو رفته بود نگریست ایا او هم...اما نه این محال بود پریسا هیچگاه...ونوس با تردید

به چشمهای پریسا نگریست.چشمهایش خیلی سخنها داشت اما باورش برای ونوس سخت بود.پس ترجیح داد سکوت اختیار کند تا

زمانی که پریسا راز دل بگشاید.ونوس بار دیگر به بیرون از مینی بوس نگریست.بازی تمام شده بود و پسر ها عرق ریزان گوشه

ای افتاده بودند و خود را باد میزدند. هرچه به دنبال رهام گشت از او اثری نبود. بار دیگر سرگرداند تا او را بیابد اما از پشت مینی

بوس ابتدا مهربانوش و لحظه ای بعد رهام بیرون آمدند. ونوس با حرص دندانهایش را به هم فشرد و به صندلی تکیه داد. بغض راه

گلویش را مسدود کرده بود. آیا رهام به مهربانوش علاقه داشت؟ این سوال مرتب در ذهنش تکرار میشد اما جوابی برای آن نداشت. با

حضور شروین در مینی بوس افکارش بهم گره خورد.

-خب شما دو تا چرا تو این دخمه پنهان شدین؟

پریسا که تازه متوجه حضور شروین شده بود سرش را تکان داد و گفت:

-بازی تموم شد؟



شروین به آنها نزدیک شد و جواب داد:

-حدود ده دقیقه ای پیش.دیدم نیستید گفتم شاید...

ونوس لبخند معصومانه ای بر لب آورد :

-حتما گرگ ما رو دریده؟

صدای رهام از کنار در به گوش رسید:

-من شکم اون گرگو پاره میکنم.

ونوس به رهام نگریست.پریسا گفت:

-چکار به گرگ های مظلوم دارین؟



رهام به ونوس نگریست و با لبخند گفت:

-هرکی یه تار مو از سر ونوس کم کنه خودم شکمش رو میدرم.

شروین بلند خندید و به سمت رهام برگشت و گفت:

-اقا از کی تا حالا قصاب شدن؟

رهام سرش را تکان داد و کمی صدایش را لرزاند و گفت:

-از زمانی که عاشق شدم.

قلب ونوس لرزید. رهام عشق رو به تمسخر گرفته بود پس به او هم میخندید. او مجبور به فراموش کردن عشق خود بود و چاره ای



جز...

رهام به سمت او آمد و گفت:

-شازده خانوم به این بنده حقیرتون بیش از اینا توجه کنین وگرنه مجبورم خودم رو از بین ببرم.

ونوس از مقابل پنجره کنار آمد و به رهام نگریست:

۵۶

-تو ادم ظالم و پستی هستیتیو از بازی گرفتن این دخترای معصوم چه نفعی میبری جز اینکه کارنامه خودت رو سیاه تر میکنی؟



رهم روبه روی او قرار گرفت و راهش را مسدود ساخت.

-مثل اینکه شما قراره...نه عزیزم خودم میدونم سیاهی کارنامم رو چطوری پاک کنم.

ونوس خود را کنار کشید:

-بذار برم.

رهم شانه هایش را بالا انداخت:

-خب برو.

ونوس لبهایش را جمع کردو با حرص گفت:

-تو ادم پستی هستی.



رهام به شروین که با تعجب به آنها مینگریست نگاه کرد و گفت:

ا میبینی شروین این تازه به ماهیت من پی برده! دختر خانوم نمیخواه با کلمه  
پست منو تحت تاثیر قرار بدی خودم هم از این موضوع

خبر دارم.

رهام قدمی به جلو برداشت و ونوس مجبور شد کمی خود را عقب بکشد.

-بذار برم.

-من جلوی راه تو رو نگرفتم. بفرما برو.

ونوس بسیار عصبی دستش را بالا آورد و به شدت به صورت رهام کوبید. شروین و  
پریسا با حالتی عصبی به هم نگریستند و



شروین که از اخلاق دوستش خبر داشت چشمهایش را بسیت اما طبق انتظار او سیلی بعدی در کار نبود، رهام مچ دست ونوس را

گرفته بود و مستقیم به چشمهای او مینگریست. علت این عمل خود را نمیدانست اما از بازی که رهام شروع کرده بود بیزار

بود. رهام دست ونوس را در هوا رها کرد و خود را به کناری کشید، ونوس آرام از کنارش گذشت و از مینی بوس خارج شد. پریسا

هم به دنبال او روان شد اما شروین که هنوز از عکس العمل رهام متعجب بود با سکوت خود به رهام اجازه داد که بیشتر به اتفاقی

که پیش آمده بیندیشد. رهام خود را گوشه مینی بوس رها کرد و به انتهای برهوت نگریست. این عمل ونوس برایش سراسر معنا

بود. عشق، نفرت، حسادت... نمیدان ست چرا در برق نگاه ونوس چیزهای تازه ای دیده بود. آیا درست حدس میزد ان نگاه، نگاه نفرت





امیز نبود. ان نگاه شیفته دختری بود که با خیانت محبوبش روبرو شده و شاید هم از بازی سرنوشت خود بیم داشت. رهام که از باز

کردن ان کلاف پریچ و خم عاجز شده بود چشمهایش را بست و سرش را در میان دستانش گرفت. شروین که حرکات رهام برایش

بوی غریبی میداد دست روی شانه اش گذاشت و با صدایی که به سختی شنیده میشد پرسید:

-رهام چی شده؟ چرا...

اما ادامه سخن برایش سخت بود. رهام اشفته تر از ان بود که جواب درستی به سوال او بدهد. شروین که میدانست در این لحظات

حضور او کمکی به دوستش نخواهد کرد به آرامی از کنارش برخاست و از مینی بوس پایین رفت. رهام دست هایش را از روی



سرش برداشت و به بیرون از پنجره نگریست. ونوس هم مغموم و در خود فرو رفته گوشه ای نشسته بود. رهام سعی کرد چشمهای

او را به خاطر بیاورد. ای کاش سخنی گفته بود! ای کاش.. نمیدانست چرا ان سیلی او را خشمگین نساخته بود. بلکه حقیقتا ویرانگر بود

او ویران شده بود توسط دختری که هرگز به او نیندیشیده بود. اما نه او با خود هم صادق نبود. در تمام عمرش این نگاه مسخ کننده را

در چشمهای هیچ دختری نیافته بود این ترنم صدا را هیچگاه به گوش نشنیده بود. ونوس برایش از همه... اما او ویرانش نساخته بود. او

سیلی به گوشش نواخته بود که بیگمان اگر هر شخص دیگری این کار را کرده بود او بدون هیچگونه ملاحظه ای سیلی محکمتری

به گوشش مینواخت. اما ونوس با همه فرق داشت. شاید او قصد داشت کارنامه سیاه او را پاک کند. شاید هم میخواست به او ثابت کند



که تا چه حد پست و کثیف است اما او...

رهام دستش را روی جای سیلی ونوس قرار داد. هنوز هم تبتدار بود. با همین یه سیلی ادب شده بود.

او حق نداشت با خانوم متینی چون او مانند دخترهای خیابانی برخورد کند. او کمکم داشت هویت واقعی خود را از دست میداد پس

این سیلی بازگشت دوباره بود. او باید خرابیهای پشت سیر خود را بازسازی میکرد. برای لحظه ای دلش به حال دختران معصومی

که به او دلباخته بودن سوخت. اما او هیچ گاه سعی نکرده بود که به آنها بگوید عاشق آنهاست هیچگاه چنین کلمه ای را بر زبان

نیاورده بود از این بابت خشنود بود. صدای مهرداد او را به خود آورد.



-کاپتان نمیخواهی بعد از دو ساعت از این مینی بوس دلبکنی؟

رهام به ساعت مچی اش نگریست. بیش از دو ساعت بود که تنها در گوشه ای از مینی بوس نشسته و به گذشته خود می اندیشید. به

سرعت از جا برخاست و با مهرداد از پله ها پایین رفت. سعی کرد حالت خونسردانه ای به خود بگیرد تا کسی متوجه حال بهم

ریخته درونش نشود. ونوس، پریسا، مروارید و مهربانوش آنجا حضور نداشتند و از پسرها رشید و سعید و پیا به دنبال خار و خاشاک

رفته بودند. در همین لحظه دخترها از راه رسیدند. مروارید بلند بلند حرف میزد و ونوس و پریسا هم میخندیدند. رهام سعی کرد به

انها ننگرد و به محمود که به آرامی راه میرفت نگریست. محمود که توجه رهام را به خود دید چهره اش را در هم کشید و با لهجه



گفت:

-باید راه میرفتم همیشه که اینجا بخوابم و دعا کنم که کسی ما رو پیدا کنه.باید کاری میکردم

رهام سرش را تکان داد.محمود ادامه داد:

-به نظر من صادق هم باید راه رفتن رو شروع کنه.

۵۷

رهام به صادق نگریست اما جنب و جوش مهین خانوم و اقا هرمز توجه او را جلب کرد.شروین که متوجه نگاه رهام شده بود گفت:



-معلوم نیست نوشین خانوم چش شده؟ حالش خوب نیست. ظاهراً تب داره. میگن  
یه بیماری واگیر دار گرفته خدا کنه ما نگیریم

رهام اخمهایش را در هم کشید:

ش-وخی میکنی؟

-نه، شوخی ندارم.

رهام از جا برخاست و به سمت آنها رفت. اقا خشایار سر نوشین خانوم را بالا گرفته  
بود و مهین خانوم قاشقی شربت داخل دهانش

میریخت رهام آرام پرسید:

-چی شده؟



اقای سماواتی که نزدیک او ایستاده بود گفت:

-نمیدونم مثل اینکه بیماری واگیر دار گرفته.حدوده یه ساعته که تب داره و هذیون میگه.از سه روز پیشم حال خوشی نداشت.

رهام اخمهایش را در هم کشید:

-حالا باید چه کار کرد؟باید راهی باشه؟

اقای سماواتی سرش را تکان داد:

-هیچی،اینجا نه قرصی هست نه دارویی.فقط چنتا مسکن و شربت سما خوردگی که اونم کافی نیست.فقط مثل همیشه باید امیدمون

به خدا باشه.



-اگه بقیه مبتلا بشن چی؟

-بازم امیدمون به خداست...انشا...که اتفاقی نمیفته.

مهرنوش که تازه به نزدیکی آنها رسیده بود با مشاهده خواهرش با آن حال نزار به سمت او دوید و با حالتی عصبی گفت:

-چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

مهین خانوم مایه را به طور کامل برای آنها توضیح داد. پریسا بلافاصله خود را عقب کشید و دست ونوس را هم کیشد و گفت:

-بیا ونوس نزدیک تر نرو

ونوس سرش را از روی تاسف تگون داد:





-اگه رار باشه بگیریم از این فاصله هم میگیریم، پس الکی ترس به خودت راه نده.

پریسا عصبی گوشه ای نشست و گفت:

-اینم از شانس ما! بد بیاری بعد از بد بیاری. اخهع چه گناهی کردیم که باید این طوری تقص پس بدیم.

شروین خندید:

-چقدر لوسی! یه ذره هم جرات خوب چیزیه.

پریسا اخم هایش را در هم کشید:

-شما جرات دارین کافیه من همین طوریش دارم از گرسنگی و تشنگی میمیرم. یه قاشق یه قاشق اب به کجای ادم میریسه؟



اقای صباحی که سخنان پریسا را شنید به سمت انها آمد و روی زمین نشست و گفت:

-پریسا راست میگه باید فکرش رو میکردیم اینطوری نمیشه.

شاهد با لهجه ی جنوبی گفت:

— مربی شما یه راهی پیش پای ما بگذارید.

اقای صباحی دستی به صورتش کشید و گفت:

-باید بریم.حرکت کنیم تا به جایی برسیم

رهام پرسید:

-تا کجا؟ومد و تا فرسنگها نه دهکده ای بود نه شهری؟



-خدا با ماست یاس و ناامیدی هم کار شیطونه.باید همین فردا حرکت کنیماگه  
خدا بخواد تا فردا حال نویشن خانوم هم بهتر شده البته

باید شب در این مورد مفصلا صحبت کنیم.

غمی سنگین در دل همه رخنه کرده بود و از نشاط چند ساعت پیش خبری  
نبود.همه نگران حال وخیم نوشین خانوم بودند و هیچ

کس لبخندی نمیزد.شاهد هم گوشه ای نشسته بود و به عکسی که در دست  
داشت خیره شده بود و قطرات اشک از چشمهایش پایین

میچکید.ونوس که از دیدن این صحنه بسیار غمگین شده بود دست شرا زیر  
چانه اش قرار داد.شاهد به نظرش پسری با قلب رئوف

می امد و او را به یاد پدرام می انداخت.پدرام هم اگر در شرایط او قرار میگرفت  
حتما چنین کاری میکرد.مهرداد هم گوشه ای



نشسته بود و روی کاغذ مطالبی رو یادداشت میکرد که بیشتر به ینگارش خاطرات  
میماند.سروش گوشه ای خلوت در میان اشعه

های تند افتاب ساز دهنی مینواخت.ونوس بی اختیار از این همه سکوت دلش  
گرفت.حتی از سر و صدای همیشگی رهام و شروین

هم خبری نبود رهام بعد از قضیه ظهر دیگه کلامی بر لب نرانده بود و چون  
دیگران دور خود پيله ای تنیده بود.ونوس حتم داشت

بعد از برخوردی که ساعتی قبل پیش آمده بود دیگه هیچ راه امیدی برای نفوذ به  
قلب یخ زده و بی احساس رهام باقی نمانده

بود.میدانست همه چیز را از دست داده و باید یه عمر فقط به یاد اوری خاطرات  
دلخوش کند.اصلا از اتفاقاتی که برایش افتاده بود

دلخور نبود بلکه این واقعه باعث سرگشتیگی لذت بخشی شده بود.او حالا امید به  
اینده داشت و نگاهش دیگر ان نگاه بی روح گذشته



نبود. بلکه میدانست اشعه های طلایی عشق ان را زیبا تر و با نفوذ تر کرده است. میدانست رهام بیشتر از روز قبل از او بیزار است

۵۸

اما قلبش فشاری را متحمل نمیشد او کار صحیحی انجام داده بود هرچند بین او و ارزوهایش سالها فاصله می انداخت. اما حاضر

نبود که با شکستن غرورش به او بفهماند که دوستش دارد و سپس... ونوس لبخند غرور آمیزی بر لب آورد و سرش را با افتخار بالا

گرفت او حتی در برابر عشق نیز تصمیم به تسلیم شدن نداشت. او دختر مقاومی تربیت شده بود و به او اموخته بودند غرور بک

دختر از هر گوهری برای او ارزشمند تر است بدون غرور، دیگر گوهری در اختیار نخواهد داشت. صدای شروین که با پریسا آرام

آرام سخن میگفت توجه او را به خود جلب کرد.

-ای کاش این طور نمیشد از انتقام گیری رهام بیم دارم. این سکوتش بیشتر عذابم میدهد.

ونوس به شروین نگریست. شروین که متوجه نگاه او شده بود سرش را با تاسف تکون داد:

-کاش برخورد امروز پیش نمی اومد!

ونوس نگاه خونسردش را به چهره ی شروین دوخت:

-مسئله ای پیش نیومده.



شروین دستی به ریش پرفسوری نامرتبش کشید:

هامیدوارم اما از این سکوت بترس.

چشمهای ونوس همزمان با لبهایش خندید. پریسا به جای او گفت:

-پس به اونم بگو که اونم از سکوت ونوس بترسه.

شروین دستی به داخل موهایش برد:

-شما هر دو لجبازید ای کاش مید...

اما سخنانش را ادامه نداد. صدای ناله ی نوشین خانوم توجه آنها را جلب کرد  
ونوس بلند شد و به سوی او رفت. نوشین خانوم در تب

میسوخت و مهین خانوم دستپاچه به او نگاه میکرد:



-اخه باید کاری کرد اب کم داریم ولی خب،این تب لعنتی هم باید پایین بیاد.

اقای صباحی که به میله ای که در زمین فرو رفته بود تکیه داده و با اقای سماواتی صحبت میکرد به سمت مهین خانوم نگریست،از

جای برخاستو به سمت نوشین خانوم آمد و به صورت تب دار او نگریست و بعد از لحظه ای سکوت گفت:

-بچه ها همه جمع بشین.ارش سعید بیایید.

همه داخل چادر آمدند.اقای صباحی طبق عادت دست به صورت خود کشید و گفت:

-همه خوب گوش کنید و بعد تصمیم بگیرید.ما مقدار کمی اب بیشتر نداریم و اصلا معلوم نیست تا چه زمان کسی به جست و جوی





ما بیاد و ما رو پیدا کنه اما خب اینجا هم نوشین خانوم در تب میسوزه و باید بهش کمک کنیم لاقل ظرف ابی برای پاشویه. ناگفته

نمونه اگه حال نوشین خانوم زودتر خوب بشه ما هم زودتر میتونیم حرکت کنیم و شاید به ابی برای اشامیدن برسیم. باز هم نظر جمع

مهمه و ما تسلیم رای شما هستیم و باید در این مورد تصمیم بگیریم

ما تسلیم رای شما هستیم و باید در این مورد تصمیم بگیریم.

با سکوت آقای صباحی لحظه ای همه جا را سکوت محض فرا گرفت و صدای رهام به گوش رسید:

-در حال حاضر جون نوشین خانم مهمتره. ما سالم هستشم و می تونیم مقداری هم با تشنگی کنار بیایم

بقیه هم نظرات خودشون رو اعلام کردند و آقای سماواتی با صدای بلند گفت:



-هرکس موافقه دستش رو بالا ببره.

بدون استثنائ همه دستهای خود را بالا بردند.لبخندی از سر سپاس و محبت بر لبهای مهنوش و اقا هرمز نشست و بلافاصله

مروارید و مهنوش به سمت مینی بوس رفته و ظرفی بزرگ تهیه کردند اقای صباحی مقداری اب در ان ریخت و دستملی خیس

کرده و روی پیشانی نوشین خانم گذاشته و پاها یش رو داخل ظرف فرو بردند.بار دیگر همه جارا سکوت فرا گرفت .ونوس به

روبرو که سفید رنگ به نظر می رسید خیره شد.صدای گامهایی قلبش را لرزاند.ان صدا اشنا بود و لحظه ای بعد قامت بلند رهام از

مقابلش عبور کرد.ونوس چشمهایش را بست .صدای گامها قطع شد.ونوس چشمهایش را گشود.رهام بازگشته بود و روبروی او



ایستاده بود. ونوس از جا برخاست و قصد رفتن کرده که رهام راهش را سد کرد و گفت:

اومدم پاسخ سیلی ات رو بدم.

ونوس که از برخورد او یکه خورده بود کمی خود را عقب کشید و سکوت کرد. رهام صورتش را نزدیکتر بد و مستقیم به چشمهای

ترسان ونوس خیره شد و گفت:

-چرا سکوت کردی؟ نمی هوای بگی که مت ادم کثیفی هستم؟ در برار دوستت که زبون...

اما او هم سکوت کرد. ونوس قصد داشت که رهام باز قدمی به جلو گذشت.

صبر کن چیزی بگو.

ونوس چشمهایش را مستقیم به چشمهای او دوخت و با تحکم گفت:

-تو ادم پست و رذلی هستی.

رهام دستش را بالا بد اما همان بالا نگه داشت و به چشمهای ترسان ونوس نگریست. هرچه سعی کرد دلش نیامد او را این چنین

قصاص کند به همنی ن خاطر بار دیگر گفت:

-خب؟

ونوس قصد حرکت کرد. رهام با عصبانیت فریاد زد:



-یه بار دیگه تکرار کن.

ونوس بع سمت او نگریست:

-تو ادم...

اما لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

-تو ادم ابلهی هستی.

رهام با صدای بلند خندید و ونوس با گامهای بلند از انجا دور شد. رهام به مینی بوس تکیه داد و لبخندی بر لب راند. این دختر به



راحتی او را خرد می کرد. روز اول اطمینان داشت که او هم مانند هزاران دختر دیگر اسیر عشق او خواهد شد اما امروز باید

اعتراف تلخی می کرد... سرش را چند بار نکان داد و به روبرو خیره شد و تکرار کرد:

- ونوس ونوس... و لبخندی بر لب نشان داد و باید ونوس مغرور را به زانو در می آورد این موضوع برایش بیش از هر چیزی اهمیت

یافته بود. دستهایش را در جیبهایش فرو برد و لبخند بر لب به سمت دیگران حرکت کرد. در نگاه اول ونوس را دید که در حال

مطالعه کتابی بود لبخندی بر لب ازد و با خود زمزمه کرد:

-نوبت اشک ریختن تو هم میرسه ونوس خانم.

آسمان کم کم تاریک می شد اما از گرمای هوا کاسته نشده بود. صدای جیغ بلند پریسا همه را متوجه او ساخت پریسا بلند شده و به



این طرف انم طرف می دوید و مرتب فریاد می زد:

-تو رو خدا برداریدش.

ونوس به دامن پریسا نگریست و حشره کوچکی را دید که از دامنش بالا می رفت. پسرها که متوجه فریاد پریسا شده بودند با صدای

بلند می خندیدند

اما پریسا همچنان جیغ می زد و گریه را سر داده بود. رشید که نزدیکتر از همه به

پریسا بود با دست حشره را به زمین انداخت و گفت:

-نترس دختر گریه نداره که.



پریسا با حرص به زیر خاک کوبید و مقداری خاک کویر به هوا برخاست و با عصبانیت گفت:

-مسخره ها! همه چیز رو به بازی می گیرید.

و رو کرد به بیابان و شروع به حرکت کرد. مروارید چند بار او را صدا کرد اما جوابی نشنید. برای لحظه ای همه جا را سکوت فرا

گرفت اما بعد از چند ثانیه با نگاه شروین به احسان بار دیگر صدای خنده به هوا برخاست. ونوس از جای بلند شد و بسمت دوست

خود رفت. ارش به آرامی زمزمه کرد:

-ونوس خانم مواظب خودتون باشین.

ونوس به او نگریست و لبخندی بر لب آورد. پریسا با گامهای بلند از آنها دور می شد. ونوس به آرامی او را صدا زد:





-پریسا کجا میری؟

پریسا قدمهایش را کمی کند کرد. ونوس به او رسید و گفت:

-چرا انقدر حساس شدی؟

پریسا با بغض گفت:

-مگه ندیدی مسخره ها به من می خندیدند؟ این جانور بدترکیب از لباس من بالا می رفت و هیچ کس...

و بار دیگر با صدای بلند گریست را آغاز کرد. ونوس دستهای او را گرفت و متوقفش ساخت.

-عزیزم تا این حد حساس نباش اون جانور انقدرها هم ترسناک نبود درسته اونا اشتباه کردن اما قصد بدی نداشتند تو این لحظات



سخت اونا به دنبال لحظه ای تنفس می گردن ازشون دلگیر نشو.

پریسا با ناراحتی گفت:

-اونا منو مضحکه خودشون کردن من من....

-زیاد سخت نگیر. باور کن قصد بدی در کار نبوده.

ونوس دست او را به سمت چادر کشید و پریسا با دلخوری با او همگام شد. هنوز صدای خنده می آمد اما پریسا به روی خود

نیاورد. شروین که پریسا را با چشمهای خیس دید به سمت او آمد.

-پری چرا گریه می کن؟ اتفاقی نیافتاده.



پریسا با حرص گفت:

-اذیت نکن خوصله ندارم.

-احسان دستش را روی صورتش قرار داد:

-جنبه هم خوب چیزیه.

ودهانش را به تمسخر کج کرد. پریسا پشت چشمی نازک کرد و کنار مهربانش نشست. مهربانش لبخندی بر لب آورد.

-چه حشره ی زشتی بود!

پریسا حالت اشمئزازی به صورت خود داد و همراه با شکلکی که در آورد گفت:

-اره.



مهرداد به ونوس نگریست او همچنان در فکر بود به همین خاطر گفت:

۶۰

-ونوس خانم چرا انقدر تو فکری؟

ونوس سرش را ابال آورد و به جای او رهام جواب داد:

-از عشق...

همه به رهان نگریستند او ادامه داد:

-همین چند ساعت پیش پشت مینی بوس اعتراف کرد که عاشق شده.



همه با تعجب به ونوس نگاه کردند او که از پاسخ یکباره رهام تعجب کرده بود از جایش بلند شد. راهام ادامه داد:

-همین چند ساعت پیش مستقیم ت چشمهای من نگاه کرد و با چشمهایی که هاله ای از اشک اونو پوشونده بود به من خیره شد و با

صدایی لرزان گفت:

-رهام تا کی می تونم سکوت کنم؟ من من عاشق تو شده ام.

ونوس با ونسردی ابروهایش را بالا انداخت و با حالتی بی تفاوت گفت:

-ارزوش رو به گور می بری.

رهام هم از جایش بلند شد و روبروی او قرار گرفت و مستقیم به چشمهایش خیره شد:



-چشمهات که اینو نمی گه.

ونوس بی اختیار نگاهش را پایین انداخت. ایا رهام حقیقت را می گفت و چشمهایش رسوایش کرده بودند.

اما این محال بود او هیچگاه حاضر نبود به عشق خود اعتراف کند زیرا مطمئن بود همین برنامه روز دیگر تکرار خواهد شد و

مضحکه دیگران می شود. ونوس بدون اینکه جوابی دهد از روی گرداند و بار دیگر به داخل خلوتگاه مینی بوس پناه برد. رهام

سرش را کج کرد و با چشمهایی خندان به پریسا نگریست و لبخندی زیبا بر لبهایش نشست. حس می کرد ونوس با این سکوت

جواب مثبتی بر مدعایش داده است. ایا این امکانپذیر بود؟ ونوس زیبای او؟ نه نه این امکان نداشت و رهام مایوسانه بر جای خود



نشست. ونوس ساک کوچکش را در دست گرفت و آئینه اش را داخل ان در آورده و به چشمهای خود خیره شد. ایا این چشمها رازش

را برملا کرده بودند؟ برای لحظه ای خشکش زد. رنگ چشمهایش عمق نگاهش همه و همه گویای حقیقت تلخی بودند. او نمی توانست

خود را فریب دهد. حتی اینگونه صحبت کردن رهام را هم دوست داشت. برای لحظه ای از خود تنفر پیدا کرد. علت این عشق را نمی

فهمید. او بارها و بارها در مقابل اشخاصی که از همه لحاظ نسبت به جوانهای دیگر برتری داشتند مقاومت کرده بود و به هیچ مردی

اجازه ورود به حریم خصوصی قلبش را نداده بود اما رهام چه اسان با سرکشی ان را فتح کرده بود. ونوس مطمئن بود او اولین و

اخرین مردیست که به حریم او راه پیدا کرده است و بعد از او... ونوس افکار عذاب دهنده را از خود دور کرد و بار دیگر به رهام



که با صدای بلند می خندید چشم دوخت و سوالی در ذهنش چرخید. این پسر تا کی قصد ازارش را داشت؟

شب هنگام تب نوشین خانم کمی پائین آمده بود. مهین خانم همچنان از او پرستاری می کرد و مزدا و اقا هرمز هم کنار اقا خشایار

نشسته بودند. مروارید هم آرام آرام با مهربانوش سخن می گفت. بار دیگر صدای حیوانات وحشی از گوش و کنار به گوش می

رسید. ونوس به اطراف نگریست. در هنگام شب کویر چندین برابر روز خوفناک می شد و لرزه به وجود آنها می انداخت. صادق که

حالش کمی بهبود یافته بود به کمک پویا شروع به قدم زدن کرد. سعید و سامان و رشید هم آتش روشن کرده بودن و سروش طبق

معمول ساز دهنی می زد. از رهام و شروین و شاها هم خبری نبود. محمود مرتب نجوا می کرد:





- اتفاقی براشون نیفتاده باشه؟ عجب آدمهای بی فکری هستید؟

آقای صباحی از روی زیرانداز بلند شد و فانوسی را که دردست داشت روبه کویرگرفت وگفت:

- اگه تانیم ساعت دیگه نیومدن به دنبالشون می ریم.

آقای سماواتی ابروهای پرپشتش را درهم کشید و درحالی که چهره ی متفکری به خود گرفته بود گفت:

- الان دیگه پیدااشون میشه. حتماً این آتیش روازفاصله دورمی بینن.

باصدای زوزه گرگی که درفضایپیچید ونوس بی اختیار ازجای برخاست وبه بیرون ازچادررفت وبه روبرو خبره شد. همه جاسکوت



بود و تاریکی. اضطراب شدیدی به قلبش چنگ می زد. دلش می خواست فریاد می کشید و او را صدامی زد اما چاره ای جز سکوت

نداشت. در تاریکی شب گوشه ای ایستاد و به روبرو دیده دوخت. هیچ جسم جنبنده ای به چشم نمی خورد. دستی که بر روی شانه اش

خورد او را از فکر خارج ساخت. ونوس با اضطراب به پشت سرنگریست و پریسارابا چهره ای درهم پشت سر خود دید:

- چیه خلوت گزیده ای؟

ونوس سرش را تکان داد و سکوت کرد. پریسا که در آن چشمهای شهلانوعی نگرانی و تشویش را تشخیص داده بود پرسید:

- نگران اونها هستی؟

ونوس فقط نگاهش راپائین انداخت وپریساجواب خود رادریافت کرد.

- منم نگران هستم اما جای تعجب داره من فکرمی کردم توبیش ازاینها ازرهام متنفری!

ونوس لبخند تلخی برلب آورد وسعی کرد نگاهش راازاوبدوزد.

ازآن بیمناک بود که چشمهایش درونش رافاش کنند.به آرامی زمزمه کرد:

- آرزوی مرگش روکه ندارم،معلوم نیست چه اتفاقی براشون افتاده که...

اماسخنش ناتمام ماند.ازفاصله ای دورسایه ای حرکت کرد وبعد اندام سه نفربه چشم خورد.پریسانگاهی به ونوس انداخت وفریاد زد:



- اومدند.

اما ونوس فقط به لبخندی اکتفا کرد و به داخل چادر پناه برد. چند نفر از بچه ها به اتفاق مهربانش و مروارید و آقای صباحی نزدیک

پریسار رفتند. پریسا با انگشت به روبرو اشاره کرد.

- اونا هاشن، اومدن. سه تاشون سالم و سر حال.

همه لبخند زدند و لحظه ای بعد هر سه جوان با سرو صورتی بهم ریخته و خاک آلود و موهای پریشان به آنها نزدیک شدند. صدای

هورای آنها بلند شد و سه جوان رابه میان خود کشیدند. اما در آن میان رهام به دنبال چشمهای منتظری می گشت و زمانی که مایوس شد



وبه داخل چادرنگریست و ونوس رادر حال مطالعه یافت. از بی تفاوتی او غمی  
بر دلش نشست. او کاملاً اشتباه کرده بود. ونوس نه تنها به

او علاقه ای نداشت بلکه از او متنفر هم بود و سلامتش حتی برای او ذره ای  
حائز اهمیت نبود. رهام که از نتیجه گیری خود

بسیار دلخور بود باناراحتی خود رادر آغوش آقای صباحی که به روی او گشوده بود  
انداخت. آقای صباحی همراه بابغضی که

درگلوداشت گفت:

- پسر من نصف عمرم کردی. آخه مگه من چه قدر طاقت دارم.

رهام باتعجب خود را از آغوش مربی بیرون کشید و به چشمهای خیس  
اونگریست. در این چند سال هیچگاه او را این چنین آشفته



وپریشان ندیده بود. چشمهای نگران و پیرالتهاب مربی باعشق خاصی به او خیره مانده بود و رهام از این همه محبت سردر نمی

آورد. مربی بیش از اندازه نگران رهام و د زمانی که به شروین و شاهد فقط باحالتی سرخوش گفت، «که اصلاً کار صحیحی نکرده

اند» بیشتر تعجب کرد مربی بعد از ساعتی نفسی به آسودگی کشید به سمت چادر بازگشت و رهام هم چنان از بی مهری ونوس و محبت

بیش از اندازه مربی در شگفت بود.

دقایقی بعد همه به چادر بازگشتند آقای سماواتی دستی به سیبیل بلندش کشید و بالحنی سرزنش آمیز گفت:

- واقعاً کار نامعقولی بود. بخصوص از تو کاپیتان توقع چنین کاری نمی رفت.

رهام به شروین نگاه کرد و گفت:



- از این گل پسر پرسید انگار آمده کنار دریا، می خواست به خوبی از منظر بهره ببرد.

- ماکه دیگه کم کم داشتیم نگران می شدیم. قرار بود اگه تانیم ساعت دیگه باز نگشتید گروهی برای یافتن حرکت کنه.

رهام نگاه تشکر آمیز خود را به مهین خانم دوخت.

۶۲

- به هر حال شرمنده همه هستم. ما قصد اذیت کردن کسی رو نداشتیم اما به دفعه هوا تاریک شد تو کویر هم که هیچ نشونی نمی شه

گذاشت.



محمود که پاهایش را کاملاً دراز کرده بود گفت:

- از این به بعد نباید کسی به تنهایی جایی بره. ماباید تو این شرایط هر لحظه کنار هم باشیم.

رهام بعد از اتمام سخن محمود نظرازاوبرگرفت و به ونوس نگریست و با کمال تعجب دید که به اومی نگرد برای لحظه ای در تصمیم

گیری تعلل کرد اما باید خود را می گرفت. ونوس با این همه بی تفاوتیش دیگر جایی برای...

رهام اخمهایش را درهم کشید و به سوی دیگری نگریست. ونوس که از برخورد عصبی و بدون تعقل رهام به حیرت آمده بود بی

اختیار لبخندی بر لب آورد. آن خنده ها، این اخم و نگاههای اه و بی گاه چه معنی می توانست داشته باشد؟ ونوس نیاز به فکر داشت





ماپسرها با صدای بلند می گفتند و می خندیدند و صدای خنده پریسا و مروارید هم در میان آنها به گوش می رسید. ونوس از کنار

پریسا بلند شد و به نزدیک نوشین خانم رفت او هنوز تب داشت اما حالش بهتر از صبح بود. ونوس کتابش را برداشت و در گوشه ای خلوت

به آن خیره شد اما توجه اش به اخم بی دلیل رهام جلب شده بود.

با طلوع آفتاب همه از خواب بیدار شده بودند و هر کس مشغول جمع آوری وسایل شخصی اش بود. باید به راهشان ادامه می

دادند. دیگر نشستن و منتظر ماندن جایز نبود و هر لحظه خطر تشنگی و گرسنگی آنها را تهدید می کرد. حدود ظهر بود که تمام وسایل آماده

شد و بعد از صرف نهار که مقداری سوهان بود همه آماده حرکت شدند. پسر ها چادر را جمع کردند و در ساکهای پیچیدند تا در صورت



نیاز از آنها استفاده شود. رشید و احسان هم میله های بلند را حمل می کردند. راهپیمایی طولانی آغاز شده بود. آنها راه جنوب را در پیش

گرفتند. آقا خشایار، امید را در آغوش کشیده بود و مهربانش دست امین را در دست داشت. گرما از همان ابتدا امان همه را بریده بود. طبق

دست و آقای صباحی آرش به محمود و سامین به صادق کمک می کردند. رهام و شروین هم در آخر همه حرکت

می کردند تا کسی از گروه عقب نماند. راه طولانی و تمام ناشدنی می نمود. از همان ابتدای نوشین خانم که به مهین خانم تکیه داده بود به

نفس نفس افتاد. هنوز اثراتی از تب و بیناری شب پیش در چهره اش نمایان بود اما چاره ای جز حرکت نداشتند آنها جیره آب

دوروز بیشتر نداشتند و آن وقت دیگر هیچ کاری از کسی ساخته نبود. تشنگی امان همه را بریده بود و صدای گریه بلند امید



نشانگر همین بود. آقا هر مز برای ساکت کردن بچه مجبور بود شیشه خالی رادردهانش فرو کند و امید شروع به مکیدن آن می کرد ولی

لحظه ای بعد بار دیگر صدایش بلند می شد. آقای صباحی آرام به عقب بازگشت و مقدار کمی آب داخل شیشه کودک ریخت و بار دیگر به

جای خود بازگشت. گریه امید هم قطع شد و بقیه به راه خود ادامه دادند. ونوس و پریساعینک آفتابی به چشم زده بودند تا از برخورد

اشعه های مستقیم نور خورشید به چشم خود جلوگیری کنند. اما وجود عینک هم بی فایده بود و چشمهایشان همچنان از نور شدید خورشید

به سوزش افتاده بود. رهام به قامت بلند ونوس که در نوری شدید فرو رفته بود نگریست. آن قدمهای آرام با آن اندام موزون تناسب

خاصی داشت. بی اختیار احساس کرد دوست دارد ونوس به سمت او بنگرد تا او شاهد نگاه پرنفوذش باشد. از این احساس بیم داشت آیا



او آرام آرام به سمت عشق پیش می رفت؟ اما این محال بود عاشق شدن آن هم  
عشق به ونوس مغروری که...

رهام لحظه ای تردید نکرد. همین غرور او را از دیگر دختران متمایز کرده بود هر چند  
ونوس زیباترین دختری بود که تابه حال

در زندگی دیده بود اما اگر همان روز های ابتدایی پاپیش گذاشته و به عشق او تن  
داده بود رهام دیگر هیچگونه تمایلی به ونوس

زیبانش داشت. این غرور و سرکشی او باعث تقلا و تلاش بیش از اندازه رهام شده بود و آن  
سیلی... آن سیلی که به او فهماند که باید سرجایش

بنشیند و بیش از این پا را از گلیم فراتر نگذارد. همان جدیت او این چنین دیوانه اش  
ساخته بود که هر لحظه و هر ثانیه به این بیندیشد که

راهی برای نفوذ به قلب پر غرور او بیابد. خستگی همه را از پا در آورده بود و گرمای  
مستقیم لبهایشان را متورم و خشک ساخته بود. رهام



به ونوس که باپریسا به آرامی صحبت می کرد نگرست لبهای کوچک و محکم  
اونیز خشکیده شده بود اما ذره ای از زیبائیش کاسته

نشده بود. بیش از سه ساعت بود که یکنواخت در طول کویر راه می رفتند اما هیچ  
اثری از زندگی حتی در فاصله های دور به چشم نمی

خورد.

آقای سماواتی طاقت از کف داده و به روی زمین افتاد آقای صباحی دستی به  
زیر شانه او انداخت و از روی شن های داغ بلندش

کرد. شروین برای کمک کردن به آنها از رهام جدا شد و به سرعت خود را به جلوی  
صف رساند. رهام آخرین کسی بود که در انتهای

صف حرکت می کرد همه آرام آرام قدم برمی داشتند و رهام همچنان غرق  
در رویاهای خود بود. سنگ ریزه ای مرتب عذابش می داد



وبه همین علت لحظه ای روی شن های داغ نشست تاریک کوچکی راکه  
درکفشش فرورفته بود بیرون بیاورد اما همه همچنان

در حرکت بودند و هیچ کس متوجه غیبت اونشد. تاچه اندازه آرزو داشت که لااقل  
ونوس متوجه غیبتش می شد اما او همچنان به راه

خود ادامه می داد. پریساهم به سمت مروارید رفته و باهم گفتگومی کردند رهام  
مأیوسانه گوشه ای نشست. دیگر حتی دل و دماغ حرکت

نداشت. امیدش رابه یک باره ازدست داده بود و ناامیدی در وجودش چنگ می  
انداخت و از ادامه راه منصرفش می کرد. کسی



درو جودش زمزمه می کرد: «همین جابمان تاببینی چه زمانی ونوس عزیزت متوجه  
غیبت تومی شود.» اما هیچ خبری نبود

و آنها در نوری غلیظ محو می شدند و دور و دورتر می رفتند. رهام مأیوسانه از جای  
برخاست و قدمی سنگین برداشت. صدای خش خش

جسمی بر روی زمین وبعد... درد شدیدی در پایش پیچید به سرعت به زمین  
نگریست. ماری در جهت مخالف او حرکت می کرد لحظه

ای برجای ایستاد اما مقاومت را از کف داد و به زمین پرت شد. ذرات داغ خاک به  
صورتش اصابت کرده و پوستش را سوزاند. رهام

مأیوسانه انتهای صف را نگریست. اما چیزی ندید. از آنها بیش از حد فاصله گرفته بود  
و شاید قسمت این بود که در این برهوت تنها وی

کس به کام مرگ فرورود. نور مستقیم آفتاب چشمهای خسته اش را به درد  
آورد. چشمهایش را روی هم نهاد و حس کرد به خواب بیش



ارهرچیز نیاز دارد. اما باردیگر صدای خش خش اورابه خود آورد. آرام چشمهایش راگشود. فرشته ای به سویش می دوید نه نه این

ونوس بود که با آن قامت بلند به سرعت به سمت اومی دوید. لبخندی محو بر لبهایش نشست. بالاخره ونوس متوجه غیبت او شده بود

و این برایش کافی بود. این یعنی موفقیت. امانه اودیگر به موفقیت نمی اندیشید و عاشق شده بود با تمام وجود واله و شیدای دختر همیشه

فراری و لجبازی شده بود که به سویش می دوید. درد دل آرزومی کرد که فقط ذره ای مهر و محبت او هم درد دل این دختر دیوانه کننده

وجود داشته باشد. ونوس هراسان خود را به اورساند و در کنارش زانوزد و صدایش چون خوشترین سمفونی به گوش رهام رسید:

- حالت خوب نیس؟ اتفاقی افتاده؟





رهام به آرامی پای چپش را کج کرد و کمی شلوار را بالا زد. ونوس با حیرت متوجه زخم عمیقی که به کبودی می زد در پای

او شد. هراسان دستش را به سمت آن برد:

- چه اتفاقی افتاده؟ این زخم چیه؟

رهام به سختی لبهای خشکی زده اش را از هم گشود:

- مار...

این یعنی موفقیت. اما نه او دیگر به موفقیت نمی اندیشید. او عاشق شده بود با تمام وجود واله و شیدای دختر همیشه فراری و لجبازی

شده بود که به سایش می دوید. در دل ارزو میکرد که فقط ذره ای مهر و محبت او هم در دل این دختر دیوانه کننده و جود داشته



باشد. ونوس هراسان خود را به او رساند و در کنارش زانو زد و صدایش چون خوشترین سمفونی به گوش رهام رسید:

ـ حالت خوب نیست؟ اتفاقی افتاده؟

رهام به آرامی پای چپش را کج کرد و کمی شلوار را بالا زد. ونوس با حیرت متوجه زخم عمیقی که به کبودی میزد در پای او

شد. هراسان دستش را به سمت آن برد:

ـ چه اتفاقی افتاده؟ این زخم چیه؟

رهام به سختی لبهای خشکی زده اش را از هم گشود:

ـ مار...



با شنیدن نام مار ونوس با چشمهائي هراسان به اطراف خيره شد اما اقري از مار نبود. بغض راه گلويش را مسدود ساخته بود و

قطرات اشك از چشمهائي به پائين مي چكيد. رهام با مرگ دست و پنجه نرم ميكرد واو هيچ كاري از دستش ساخته نبود. همسفرها

نيز انقدر دور بودند كه صدائي آنها به گوششان نمي رسيد. ونوس دستي روي پيشاني رهام گذاشت او در تب مي سوخت. اشك مجال

او را ربوده بود، با نفس نفس زدن و كلمات مقطع گفت:

ـ رهام يه كاري كن. من نمي دونم، بگو چه كار كنم؟ من بلد نيستم نمي دونم. رهام تو رو خدا تو نبايد بميري! تو تو نبايد... نه رهام رحم

كن، تو رو خدا نمير بگو من چه كار كنم؟



رهام به سختي دستش را بالا آورد و چشمه‌هايش را گشود. ونوس با چشمه‌هاي گريان به او خيره شده بود.

ـ بگو حرف بزن. چه کار کنم؟

رهام به سمت جيب شلوارش نگريست. ونوس سرش را تکان داد و گفت:

ـ حرف بزن، من نگاه تو رو نمي فهمم!

اما براي لحظه اي سکوت کرد. او زبان نگاه او را خيلي بهتر از زبان سخن مي فهميد. ونوس به چشمه‌هاي رهام خيره شد و در ان

چشمه‌هاي هميشه خندان چيز جديدي را مشاهده کرد. با تمام بي رمقي در ان نگاه خسته عشق تازه موج ميزد و خبر از ورود غريب

الوقوع مهماني مي داد. ونوس همچنان به ان چشمه‌هاي پر جاذبه مي نگريست. اين باور کردني نبود. رهام هم در ان چشمه‌هاي شهلا



همین را دریافت کرد. ان چشمهای خیس و مرطوب اولین اشک عشق را ریخته بودند و حالا او می توانست بت آرامش بخوابد. اما

نه، او باید مقاومت می کرد. حالا دیگر زمان خواب او نبود. او ونوس را داشت و ان چشمهای فریبنده. دیگر نباید اشک الود می

شدند. رهام طاقت گریه او را نداشت به همین دلیل به سختی لبهای سفید شده اش را گشود.

داخل جیبم...

اما دیگر رمقی نداشت و چشمهایش را بی حال بست. ونوس به سرعت داخل جیبهای او شروع به جستجو کرد. کیف پول، چند کارت

شناسایی و چاقو... منظور او را دریافته بود. چاقو را از ضامن ان بیرون کشید و چشمهایش را بست و زخمی عمیق بر روی جای

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 1257 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/537924>

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

